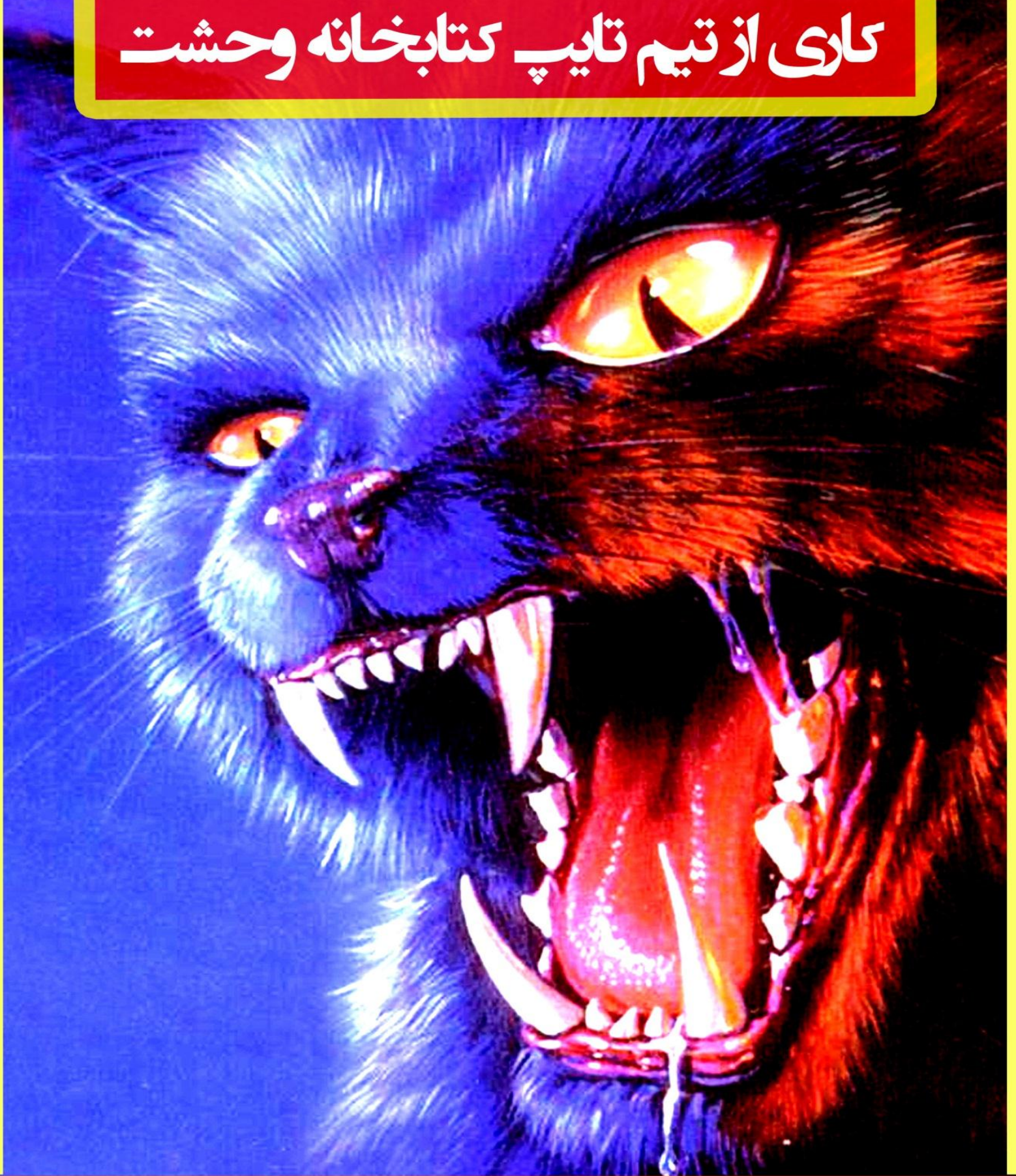


کاری از تیم تاپ کتابخانه وحشت



نعرہ گرہ  
اثری از آل استاین - مترجم شہرہ نور صالحہ



به نام خدا

نعره گربه

اثری از آر.ال.استاین

مترجم: شهره نور صالحی

طراح کاور: افق

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

کاری از تیم تایپ کتابخانه وحشت

[Rlstine.ir](http://Rlstine.ir)

[Rlstine.Blogfa.com](http://Rlstine.Blogfa.com)



تایپ این اثر کاری از **کتابخانه وحشت** می باشد دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی و قوانین می باشد و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت.

با تشکر

## فهرست<sup>۱</sup>/تایپیست

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| پیشگفتار                 | فصل پانزدهم/ دیانا رایدر |
| فصل اول/مهرداد.ج         | فصل شانزدهم/ دیانا رایدر |
| فصل دوم/ مهرداد.ج        | فصل هفدهم/علی            |
| فصل سوم/ مهرداد.ج        | فصل هجدهم/علی            |
| فصل چهارم/ مهرداد.ج      | فصل نوزدهم/علی           |
| فصل پنجم/ مهرداد.ج       | فصل بیستم/علی            |
| فصل ششم/ persie          | فصل بیست و یکم/علی       |
| فصل هفتم/ persie         | فصل بیست و دوم/علی       |
| فصل هشتم/ persie         | فصل بیست و سوم/علی       |
| فصل نهم/ persie          | فصل بیست و چهارم/دوقلوها |
| فصل دهم/ persie          | فصل بیست و پنجم/دوقلوها  |
| فصل یازدهم/ persie       | فصل بیست و ششم/دوقلوها   |
| فصل دوازدهم/دیانا رایدر  | فصل بیست و هفتم/دوقلوها  |
| فصل سیزدهم/ دیانا رایدر  | فصل بیست و هشتم/دوقلوها  |
| فصل چهاردهم/ دیانا رایدر | فصل بیست و نهم/دوقلوها   |

## پیشگفتار

سلام به همه خوانندگان این کتاب و طرفدارن وبلاگ کتابخانه وحشت ، کتابی که در پیش رو دارید پنجمین پروژه کتابخانه وحشت و چهارمین پروژه تایپ کتابخانه وحشت می باشد. همان طور که مستحضر هستید این کتاب قبلا به صورت اسکن در اینترنت موجود بوده است اما چون یکی از اهداف وبلاگ کتابخانه وحشت ارائه ی نسخه ای زیبا از نسخه های الکتریکی با کیفیت پایین بود، بر آن شدیم به همکاری تیم تایپ این کتاب را تایپ کنیم.

با یاری خداوند منان توانستیم این کتاب از آر.ال.استاین را برای شما عزیزان آماده کنیم.

این کتاب جلد اول از مجموعه Goosebumps series 2000 با نام Cry of The Cat می باشد که در ایران توسط انتشارات پیدایش و با نام نعره گربه در مجموعه ترس و لرز به چاپ رسیده است.

از کتاب های این مجموعه (Goosebumps series 2000) که در ایران چاپ شده اند می توان نعره گربه، هیولا، روح در آینه توسط انتشارات پیدایش و اردوی ترس و هالووین بی سر توسط انتشارات راه زندگی نام برد.

از همکاران خوبم مهرداد حیدری، persie ، دیانا و علی(Opaque) بابت تایپ این کتاب و از افق بابت طراحی کاور تشکر و قدرانی می کنم.

سخن را به درازا نمیکشم تا از کتاب لذت ببرید!



گربه آرواره هایش را باز کرد و نعره ی وحشتناکی کشید.

قطره های غلیظ آب دهن. دندان های نیشش را می پوشاند و سرازیر می شد. چشم های زردش مثل چراغ ماشین می درخشید.

زوزه می کشید و پشتش را قوس می داد. پشم سیاهش ، انگا دچار برق گرفتگی شده باشد ، بالا ایستاده بود. آخر زوزه اش. تبدیل به هیس هیس وحشت آوری شد.

گربه نعره ی ترسناک دیگری کشید و دخترک برادرش را کشید عقب. هر دو عقب عقب رفتند تا جاییکه پشتشان چسبید به دیوار اتاق.

دختر با انگشت لرزانش به گربه اشاره کرد و گفت : «داره ... بزرگ میشه !»

نعره ی گربه مثل آژیر ماشین پلیس بلند شد. جانور روی پاهایش ایستاد و دست هایش را با آن چنگال های تیز و نوک برگشته ، تو هوا تکان داد.

زبان زرشکی اش را روی دندان های نیشش کشید و آب دهان غلیظ و سفیدش کف اتاق پاشیده شد. دوباره نعره زد و نعره اش به صدای هیس خشمگینی ختم شد.

همان طور که با پنجه هایش هوا را چنگ می زد. بدنش بزرگ شد. پاهایش دراز شد و بدن پشمالویش مثل بادکنک باد شد. چشم هایش بالای دهن باز و بزرگش برق می زد.

دخترک یواش گفت : «این گربه نیست ... هیولاست !» و شانه ی برادرش را آن قدر محکم فشار داد که فریاد پسرک هوا رفت.

پسر به زحمت گفت : «فرار کن !»

دختر برگشت که به طرف در اتاق برود ؛ گربه جلو راه را گرفته بود.

گربه نعره ی وحشتناک دیگری کشید. قدش از کمد کشویی بلند تر شده بود. پنجه ی بزرگش را چند بار تو هوا تکان داد و یک قدم به طرف بچه ها رفت.

پسر فریاد کشید : «می خواد ما رو بخوره !»

دختر آب دهنش را به زحمت قورت داد و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشید و برادرش را هل داد طرف در اتاق.

«بجنب ... حالا !»

پسر دوید طرف در.

نعره ی گربه بلندتر شد.

دختر که سعی می کرد برادرش را از پنجه های گربه دور نگه دارد. دوباره او را هل داد.

یکمرتبه پنجه های غول آسای گربه دور کمر پسر حلقه شد و فریادی از گلوی دختر بیرون آمد : «نــــه !»

«ولش کن ! ولش کن !» دختر فریاد می زد و برادرش را عقب می کشید.

اما گربه پسر را محکم نگه داشت ، سرش را پایین آورد و دندان های نیش بلندش را توی شانه ی پسر فرو کرد.

«خاموشش کن ! خاموشش کن ! خواهش میکنم ... خاموشش کن !»

فریادهای وحشت زده ی برادرم مرا از جا پراند. یک لحظه سر جایم خشک شدم ، اما سریع دویدم تو اتاقش و دکمه ی خاموش دستگاه ویدئو را فشار دادم.

صفحه ی تلوزیون سیاه شد. برگشتم و رو به برادرم ، لب تختش نشسته بود ، دست هایش را دور خودش پیچیده بود و مثل بید می لرزید.

- تیر ، تو که جگر تماشا کردنِ فیلم های ترسناک رو نداری ، مگه مرض داری این فیلم ها رو امانت می گیری ؟

تیر با صدای ضعیف گفت : «نمی ... نمی ترسم.»

عجب دورغگویی !

چشم های سیاه و گردش را انداخت پایین و تا حدودی اعتراف کرد : «خوب ... شاید یک کمی بترسم.»

دلم برایش سوخت. می خواستم بغلش کنم ، اما تر اجازه نمی دهد هیچ کدام از اعضای خانواده بهش دست بزنند. می دانم به نظرتان عوضی می آید ، اما خب دیگر ، فعلاً این جورى است.

تر سرش را تکان داد و گفت : «فکر نمی کردم این قدر ترسناک باشه. آخه عکسِ روی جعبه اش ترسناک نبود.»

- اسم این فیلم چیه ؟

- نعره ی گربه.

کم مانده بود بزنم زیر خنده. تر واقعاً شکل یک موش ترسوست. ریزه و لاغر است و دندان های جلوش مثل دندان موش ، از دهنش بیرون آمده.

«این فیلم به درد بچه ی پنج ساله نمی خوره. چرا فیلم کارتون نمی گیری ؟ چرا همیشه خودت رو می ترسونی ؟» این را گفتم و به ساعت نگاه کردم. «آ ، آ ، من باید برم.»

تر با لحن ملایمی گفت : «آلیسون ؟ یک کاری برام می کنی ؟»

- چه کاری ؟ یک چیزی بگو که طول نکشه. من دارم می رم پیش رایان که نماشنامه تمرین کنیم.

با ناله گفت : «میشه بقیه ی فیلم رو برام تماشا کنی ؟ می خوام بدونم چه بلایی سر اون بچه ها آمده.»

بلند گفتم : «هان ؟ چی گفتی ؟»

- می شه به جای من تماشا کنی ؟ می خوام بدونم چی به سر اون دوتا بچه آمده.

باز هم حس کردم دلم می خواد بغلش کنم ، تر خیلی خوب و دوست داشتنی است ، همه دوست های من عاشقش هستند و حاضرند او را به عنوان برادر کوچولویشان قبول کنند.

بعضی وقت ها اختیار از دستم در می رود و لپش را نیشگون می گیرم یا گوشش را دوستانه می کشم ، می دانم این کار قانون «به من دست نزن» او را به هم می زند. اما این بچه خیلی شیرین است.

گفتم : «شاید بعداً تماشا کنم.» صدای زنگ در آمد. «رایان آمد ، من باید برم.» وقتی به در خانه رسیدم ، برگشتم و گفتم : «مطمئنی حالت سرجاش آمده ؟»

سرش را به معنی بله تکان داد و گفت : «کاشکی یک گربه داشتم.»

- هان؟ گربه برای چی می خوای؟

با بد جنسی لبخند زد و گفت: «برای اینکه همه ی موش های تو رو بخوره!»

خنده ام گرفت، او همیشه مرا بخاطر کلکسیون موشم اذیت می کند. آخر من چند صدتا موش اسباب بازی تو اتاقم دارم، همه جور، موش های پارچه ای شکم پر، سرامیکی، چینی، موش کوکی...

- خداحافظ تتر!

تتر از پشت سرم صدا زد: «روز موشی داشته باشی، آلیسون!»

تتر همیشه این شوخی را با من می کند و به جای اینکه بگوید روز خوشی داشته باشی، برایم روز موشی آرزو می کند. میدانم مسخره است، اما قبول کنید یک بچه پنج ساله خیلی باکلاس است.

تو آینه خودم را نگاه کردم، خداییش قیافه ام خیلی خوب است، موهای بلند صاف و سیاهی دارم و چشم هایم سبز زیتونی است، به نظر خودم دماغم یک کم دراز و نوک تیز است. اما مادرم می گوید وقتی بزرگتر بشوم، دماغم برای صورتم اندازه می شود.

موهایم را سریع برس زدم و دویدم طرف در که خودم را به دوستم رایان *انجل برسانم*.

رایان بیرون خانه روی دوچرخه اش منتظر من بود و داشت موهای قهوه ای اش را شانه می کرد. خیلی به موهایم می نازد. تا چشمش به من افتاد، شانه را گذاشت تو جیب شلوارش و لبخند گل و گشادی تحویل داد که همه ی دندان هایش را انداخت توی کوچه!

رایان پسر خوش قیافه ای است و خودش هم این را خیلی خوب می داند. در ضمن، هم خیلی با نمک است و هم خیلی باهوش... و خوب و مهربان.

رفتم طرف گاراژ که دوچرخه ام را بیرون بیاورم. رایان ادای شیپورزن ها را در آورد: «دودورو دودور! آلیسون مور کبیر آمد! تعظیم کنید!»

سرش غر غر کردم: «دست از سرم بردار.» و پایم را تاب دادم و پریدم روی دوچرخه ی جدیدم که چند هفته پیش برایم خریدند. هدیه ی تولد دوازده سالگی! یک میلیون دنده دارد که تا به حال از شان سر در نیاوردم. دوچرخه ی قبلی ام دنده نداشت. تو سرازیری حرکتن کردیم، از رایان پرسیدم: «جمله هاتو از بر کردی؟» بیخودی دنده عوض می کردم؛ خودم هم نمی دانستم چه کار می کنم.



- بعضی هاش رو بلام ، باید برای بقیه اش کمکم کنی.

- هان ؟ من چطوری می تونم جمله های تو رو حفظ کنم ؟ تو مالِ خودم هم موندم !

من و رایان مهم ترین نقش ها را تو نمایش مدرسه داریم ؛ یک نمایش موزیکال که معلم موسیقی مان آقای کینز نوشته.

من نقش یک پرنسس افسانه ای را بازی می کنم ، رایان هم دزدی است که وارد قصر شده و خودش را به جای یک شاهزاده جا می زند. رایان جواهرات سلطنتی را می دزدد ، اما من با وجود این عاشقش می شوم.

اسم نمایش "خانم و دزد جواهرات" است. خیلی بامزه است. اما یک میلیون جمله دارد که باید حفظ کنیم ، به اضافه ی یک دو جین آواز.

من و رایان تمام مدت مشغول تمرین نقش هایمان هستیم. وقتی با دوچرخه به مدرسه می رویم ، تو راه آواها را تمرین می کنیم.

حالا هم که با سرعت تو خیابان بُرود رکاب می زدیم. مشغول خواندن بودیم. این خیابان خیلی سرازیر است و دوچرخه بی اختیار دور می گیرد.

با هم خواندیم : «به قصر خوش آمدی ، می دانیم که بهت خیلی خوش می گذرد !»

دهم را باز کردم که این جمله ی بعدی را بخوانم. اما فرصت نشد. چشمم به استیشن قرمز افتاد که با سر و صدا از رو به رو می آمد.

و بعد یک چیز خاکستری رنگ جلو دوچرخه ام پرید.

گره بود ؟

بله.

می خواستم ترمز کنم ، اما دستم از روی دسته ی دوچرخه لیز خورد.

نه ! گره پرید جلو !

احساس کردم چرخ جلوم از روی چیزی رد شد و صدای فریاد گوش خراشی آمد.

خیلی سریع اتفاق افتاد ، اما من همه چیز را دیدم.

دیدم که گربه رفت زیر چرخ دوچرخه ، بدنش را زیر چرخ دیدم.

صدای کشیده شدن ، صدای له شدن.

سر گربه از تنش جدا شد.

چشم هایش از شدت شوک گشاد شده بود ، دهانش باز بود.

سرش تو هوا چرخ خورد.

از روی دوچرخه پرت شدم و از پهلوی با فشار افتادم روی آسفالت.

استیشن قرمز بوق طولانی و بلندی زد.

صدای ترمز ، صدای جیر جیر کشیده شدن لاستیک روی زمین ، دیر شده بود.

دیر شده بود.



چشم هایم را بستم.

درد تیزی تو بدنم پیچید و بعد سکوت ، همه جا ساکت بود.

فهمیدم هنوز زنده ام ، هنوز نفس می کشم.

یواش چشم هایم را باز کردم ، چند بار پلک زدم.

دوچرخه افتاده بود روی من.

استیشن چند متر جلوتر توقف کرده بود. چرخ های جلوش از جدول بالا رفته و ماشین یک وری شده بود ، در ماشین باز شد و زنی که گرمکن خاکستری پوشیده بود ، از ماشین پرید بیرون و دوید طرف من.

رایان دوچرخه را از روی پاهایم برداشت و پرسید : «حالت خوبه ، آلیسون ؟» چرخ جلو دوچرخه کج و کوله شده بود.

«آره ، انگار خوبم.» این را گفتم و نشستم ، سرم را تکان دادم که گیجی از سرم بپرد.

زن نفس زنان گفت : «دیدم از دوچرخه پرت شدی. خدا رو شکر که به موقع ترمز کردم. صدمه دیدی ؟ می خوای ببرمت خونه ؟ یا آمبولانس خبر کنم ؟»

با ناله گفتم : «چیزی نشده.» و به زحمت سرپا ایستادم.

رایان که هنوز دوچرخه ی داغان مرا نگه داشته بود ، پرسید : «چی شد ؟»

- گربه ؟ اون رو زیر گرفتم و ...

یاد صدای له شدنِ گربه زیر چرخ جلو افتادم و بدنم لرزید ، قیافه ی شوکه و وحشت زده ی گربه جلو چشمم آمد.

گریه کنان گفتم : «من کشتمش ! سرش کنده شد ، اون گربه ...»

زن با دستش اشاره کرد و گفت : «منظورت اون گربه ست ؟»

یک گربه ی خاکستری به پهلو روی زمین ولو شده بود.

سرش را ندیدم.

جیغ کشیدم و پریدم آن طرف خیابان ، کنار گربه زانو زدم ، سرش کنده نشده بود ، به شانه اش چسبیده بود.  
قسمتی از پشم های پشت گوش چپش سفید بود ؛ یک مثلث سفید و کوچک ، چشم های زردش کاملاً باز بود و نگاه بی روحش را به من دوخته بود.

رایان پرسید : «نفس می کشه ؟»

دستم را روی سینه اش گذاشتم ، نه ، قلبش نمی زد.

دلم آشوب شد.

رایان کنار من زانو زد و گربه را با احتیاط از زمین بلند کرد.

«شاید چیزیش نشده باشه ، شاید ...»

با صدایی که به زحمت در آمد ، گفتم : «چیزیش شده ، مرده ، من زیرش گرفتم ، من کشتمش.»

زن دستش را گذاشته روی شانه ام و گفت : «مطمئنی که حالت خوبه ؟ من باید برم ، پسر من منتظره برم دنبالش.»

گربه ی مرده را از رایان گرفتم و بغلش کردم ، از زمین بلند شدم ، پایم از ضربه ی دوچرخه درد گرفته بود و بازوی خراشیده ام زق زق می کرد. غیر از اینها ، حالم خوب بود.

برگشتم رو به زن و گفتم : «حالم خوبه ، چیزیم نیست.»

زن که خیالش راحت شده بود ، نفس بلندی کشید و سوار ماشینش شد.

دنده عقب گرفت ، از روی جدول آمد پایین ، برای من و رایان دست تکان داد و حرکت کرد.

خط ترمرش روی آسفالت مانده بود.

پشتم لرزید ، چیزی نمانده بود مرا له کند.

به گربه ی مرده زل زدم ، دهنش باز شد ، زبان صورتی اش آمد بیرون.



گفتم : « باید صاحبش رو پیدا کنیم ، خودش دوید زیر دوچرخه ی من ، نمی تونستم دوچرخه رو نگه دارم ، تو که دیدی ، تقصیر من نبود.»

رایان به ساعتش نگاه کرد و گفت : « برای تمرین خیلی دیر کردیم ، آقای کینز کفش در می آد.»

- ولی نمی شه این گربه ی مرده رو همین طوری تو خیابون ول کنیم ! باید صاحبش رو پیدا کنیم باید براش توضیح بدیم چی شده.

رایان پرسید : « کارت شناسایی به گردنشه ؟ »

- من که چیزی نمی بینم.

آن طرف خیابان ، چشمم به خانه ی قدیمی درب و داغانی افتاد « نگاه کن ، در اون خونه بازه ، شرط می بندم گربه از اون خونه پریده بیرون.»

هر دو به خانه نگاه کردیم ، رایان گفت : « وای ، چه جای ترسناکی ! عین خونه های جن زده ای ست که آدم تو فیلم های ترسناک می بینه ! »

راست می گفت.

یک درخت شکسته و یک ردیف بوته بلند و وحشی جلو خانه را گرفته و تقریباً مخفی اش کرده بودند ، رنگ خاکستری بعضی قسمت های دیوار ریخته و آجر قرمز از زیرش بیرون زده بود ، یکی از پنجره های طبقه بالا کرکره نداشت ، ناودان فلزی از جا کنده شده و روی زمین افتاده بود. شیشه ی یکی از پنجره ها شکسته بود و سوراخش با روزنامه پر شده بود.

گربه ی مرده را لای کتم پیچیدم و به طرف خانه راه افتادم. رایان سر جایش ماند.

پرسیدم : « با من نمی آی ؟ »

دوچرخه اش را از زمین بلند کرد و گفت : « بهتره برم مدرسه به آقای کینز بگم چرا دیر کردیم.»

- ای ترسو.

رایان صدا زد : « تو هم عجله کن ، خودت که می دونی آقای کینز چقدر بدش می آد دیر سر تمرین بریم.»

با خودم فکر کردم ، بهانه ی خوبی برای دیر رسیدن دارم ؛ یک موجود زنده را کشتم.

وقتی از راه ماشین گرد جلو خانه بالا می رفتم ، کتم از روی گربه کنار رفت و سرش با آن مثلث سفید پشت گوشش آمد بیرون. با هر قدمی که بر میداشتم ، سر بی جانش تکان می خورد.

- پیشی ، بیچاره !

نزدیک خانه رسیده بودم که صدای زوزه شنیدم ، صدای گربه.

سرم را بلند کردم و به پنجره ی جلو خانه نگاه کردم ، چند جفت چشم بهم زل زده بودند !

با صدای بلند گفتم : «این همه گربه !» به گربه ی مرده ای که تو بغلم بود نگاه کردم و گفتم : «تو چند تا خواهر و برادر داشتی ؟»

از فاصله ی دور نگاه کردم و دیدم اقلایک دوجین گربه پشت پنجره قوز کرده اند و چشم هایشان برق می زند.

صدای زوزه بلندتر و بُرنده تر شد.

مکث کردم. فریادهایشان به نظر خیلی غمگین و غصه دار می آمد.

چرا همه شان این طوری ناله می کنند ؟ یعنی دیدند من چه بلایی سر دوستشان آوردم ؟

پشت گردنم یخ کرد ، ضربان قلبم از ترس تند شد.

همه ی آن چشم ها بدون اینکه پلک بزنند ، به من زل زده بودند.

مرا می پاییدند ... با دقت تماشا می کردند.

فکر کردم ، بهتر است تو این خانه ی وحشتناک بروم. گربه را روی سکوی جلو خانه بگذارم و از اینجا فرار کنم.

پشتم لرزید.

درخت شکسته ، پشت سرم جرق صدا کرد. ناله های غمگین گربه ها از همه طرف محاصره ام کرد.

روی سکو جلوی خانه ایستادم و تو درگاه سرک کشیدم. «آهای ؟» سینه ام را صاف کردم و صدا زدم : «کسی

خونه نیست ؟» صدای گربه ها قطع شد ، صدای پاهایی را شنیدم که با عجله به طرف در می آمدند.

دوباره صدا زدم : «آهای ؟»

یکمرتبه در خانه باز شد و دختری رو به رویم استاد.

به نظر می آمد همسن خودم باشد ... شاید یکی دو سال بزرگ تر.

به شدت رنگ پریده ، اما یک جورایی خوشگل بود. موهای قهوه ای ، بلند و فرفری اش روی شانه اش ریخته بود و لباس گشاد و سفیدی پوشیده بود که معلوم نبود لباس خواب است یا پیراهن.

با چشم های قهوه ای و گردش بهم زل زد ؛ چشم های غمگینی که زیر شان طوق سیاه افتاده بود ؛ انگار مدت هاست نخوابیده ، پست سرش ، گربه ها دوباره شروع کردند به زوزه کشیدن.

با لکنت گفتم : «م ... متأسفم ! تصادف بود ... من ... من گربه ات را کشتم.»

بسته ای را که تو بغلم بود بالا آوردم. کتم باز شد. گربه ی مرده با دهن باز به هر دومان زل زد.

دختر به گربه نگاه کرد. یکمرتبه چشم های شوق زد.

دستهایش را روی صورتش گذاشت و فریاد وحشتناکی کشید : «نه ! نه ! خواهش می کنم ... نه !»



- واقعاً متأسفم !

دختر دستش را روی صورتش فشار می داد و فریاد می زد : « نه ! ریپ نه ! خواهش میکنم ... ریپ نه ! »  
سعی کردم برایش توضیح بدهم : « یکمرتبه پرید زیر دوچرخه ی من ، افتادم زمین ، یک استیشن قرمز داشت با سرعت می آمد ... »

صدایم تو گلو خفه شد. متوجه شدم یک کلمه از حرف هایم را نمی شنود.

دوباره فریاد زد : « ریپ نه ! مادر خیلی ناراحت می شه ! خیلی خیلی ناراحت می شه ! »

- اگه بخواهی ، من برای مادرت توضیح می دم ، مادرت ...

دختر سرش را تکان داد و یواش گفت : « تو ریپ رو کشتی. »

با چشم های قهوه ای اش بهم زل زد و به بسته ای که تو بغل من بود ، نگاه کرد.

احساس کردم گربه تکان خورد ، با تعجب فریاد زدم : « هان ؟ »

گربه چشم های زردش را چند بار باز و بسته کرد ، سرش را بلند کرد و مثل اینکه از یک چرت کوتاه بیرون آمده باشد دور و برش را نگاه کرد.

« وای ! » قلبم یک لحظه ایستاد ، دست هایم بی اختیار بالا رفت و گربه از دستم افتاد.

با چشم های زرد و براقش مدتی بهم زل زد ، نگاهش سرد و بی رحم بود.

آن وقت با عجله از ما دور شد و رفت زیر بوته های وحشی و پشت دیوار خانه گم شد.

با دهن باز و پاهای لرزان بر و بر نگاهش کردم « ولی ... اون که ... » نمی توانستم حرف بزنم.

سرتاپایم می لرزید ، رو به دختر برگشتم ، با نگاهش گربه را دنبال می کرد. صورتش از ترس خشک شده بود.

پرسید : « اسمت چیه ؟ »

آن قدر شکه شده بودم که چند لحظه طول کشید تا اسمم یادم بیاید ، بالاخره گفتم : «آلیسون.»

- اسم من کریستاله.

گفتم : «اون گربه ... اون مرده بود. مطمئنم که مرده بود !»

کریستال چشم هایش را از من دزدید و از لای دندان های کلید شده اش گفت : «اون گربه ی معمولی نیست ، نباید با ریپ در می افتادی.»

- منظورت چیه ؟

زیر لبی گفتم : «بیچاره مادر.»

دوباره پرسیدم : «منظورت چیه ؟ گربه معمولی نیست ، یعنی چی ؟»

جوابم را نداد ، یک لحظه با دقت بهم نگاه کرد ، بعد یک قدم رفت عقب و آمد در خانه را ببندد.

اصرار کردم : «بهم بگو ! خواهش میکنم ، بگو !»

با عصبانیت داد زد : «از اینجا برو ! از اینجا برو ! من نمی خوام اون گربه برگرده ! نمی خوام هیچ وقت برگرده !»

و در را محکم بست.



تمام راه را تا مدرسه دویدم و پریدم تو سالن سخنرانی ، انتظار داشتم تمرین شروع شده باشد. اما بچه ها ، دو تا دوتا یا سه تا سه تا ، دور و بر صحنه جمع بودند و می گفتند و می خندیدند.

پشت سر آنها ، بچه هایی که مسئول صحنه بودند. پرده ها و دکورها را روی صحنه جا به جا می کردند.

خبری از آقای کینز نبود.

رایان روی صحنه ، کنار فردی وینر که نقش پادشاه و پدر مرا بازی می کرد. نشسته بود. از همان جا صدا زد :  
«آلیسون چرا این قدر طولش دادی ؟»

نفس زنان گفتم : «باید ... باهات حرف زنم.» از صحنه بالا رفتم و رایان را کشاندم طرف پرده های کنار صحنه.

بچه ای که یک تابلو بلند را جا به جا می کرد ، داد زد : «هی ... بپا !» نزدیک بود صاف بروم تو تابلو.

رایان گفت : «آلیسون چت شده ؟»

موهایم را از صورتم کنار زدم و گفتم : «اون گربه ... زنده شد !»

رایان طوری نگاهم کرد که انگار به زبان چینی حرف می زنم. «رایان ، اون مرده بود. خودت دیدی ، مگه نه ؟  
بردمش به اون خونه ی قدیمی دختری که تو خونه بود ، گربه رو شناخت. یک جورایی عوضی بود ؛ به گربه می  
گفت ریپ ، گربه رو که دید ، شروع کرد به جیغ زدن و ...»

یکنفس همه ماجرا را برایش تعریف کردم.

رایان هنوز هم بر و بر نگاهم می کرد.

- اون وقت گربه زنده شد ! چشم هایش رو باز کرد ، با عصبانیت منو نگاه کرد ... و پا گذاشت به فرار.

رایان زد زیر خنده.

- کجاش خنده دار بود ؟



- که گفتی با عصبانیت نگاهت کرد؟

روی حرفم ایستادم : «آره رایان ، این داستان خیلی عجیب بود ، دختره خیلی عوضی بود و...»

رایان پرید تو حرفم : «ولی اون مرده بود ، تو هم به چشم خودت دیدی ...»

- گمان کنم فقط بیهوش شده بوده.

چندتا از مأمورهای صحنه تابلویی را انداختند و بچه ها دست زدند و شلوغ کردند.

رایان گفت : «حتماً گربه شوکه شده بود ، بعد حالش جا آماده و راه افتاده.»

یک کم فکر کردم و گفتم : «گمانم حق با توست ، هیچ توضیح دیگه ای برای این اتفاق وجود ندارد ، ولی ...»

دختره خیلی منو ترسوند. گفت ریپ گربه ی معمولی نیست. گفت نباید با ریپ در می افتادی.»

رایان پوزخند زد : «حتماً می خواسته تو رو بترسونه.»

- ولی خودش هم خیلی ترسیده بود.

رایان شانه اش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.

نگاهی به دور برم انداختم و پرسیدم : «آقای کینز کجاست؟»

- دیر کرده ، شانس آوردیم ، نه ؟ از شر موعظه اش خلاص شدیم.

- آره ، شانس آوردیم.

ظاهراً ماجرا تمام شده بود ، اما من نمی توانستم کریستال و ریپ را از فکرم بیرون کنم.

هنوز تو فکر آنها بودم که آقای کینز پرید تو سالن ، دوست های کپُلش را چند بار به هم زد و گفت : «بچه ها ! بچه

ها ! حاضرید شروع کنیم؟»

تاج مقوایی ام را از روی تخت شاه برداشتم و گذاشتم روی سرم ، رایان هم با یک عصا آمد سر جاش.

آقای کینز با تخته رسمی که جلو سینه اش گرفته بود ، آمد روی صحنه و گفت : «ببخشید که دیر کردم.»

این آقای کینز با آن عینک گرد و بزرگ ، سر گرد و طاس و هیکل تخم مرغ مانندش ، عین یک جغد چاق است.

حرکتاش هم مثل پرنده هاست ، وقتی بازی ما را تماشا می کند. مدام بازوهایش را تکان می دهد و بال بال می زند. پولورش را می کشد و سرش را به این طرف و آن طرف خم می کند.

گاهی هم دادش از دستمان هوا می رود ، اما خدایش معلم خیلی خوبی است ، خیلی هم با استعداد است. همه ی آهنگ های نمایشنامه را در عرض یک هفته نوشت !

نگاهی به تخته رسمش انداخت و گفت : «خب ، ببینم باید از کجا شروع کنیم ؟ آوو ، آره ، پرنسس ، الان شاه داره عالیجناب فرانسیس رو به تو معرفی میکنه.» بعد سرش را بلند کرد و خراش و کبودی روی آرنجم را دید. «آلیسون چه بلایی سر خودت آوردی ؟»

- از دوچرخه افتادم.

دوباره صحنه ی زیر گرفتن گربه آمد جلو چشمم و سر گربه را در حال پرواز از این طرف خیابان به آن طرف دیدم.

آقای کینز گفت : «زخم رو شستی ؟ چیزی روش مالیدی ؟»

- بعد تمرین تمیزش میکنم ، دیرم شده بود ...

«فکر نمی کنم پرنسس آرورا این ریختی تو قصر راه بره.»

آقای کینز این را گفت ، نفس عمیقی کشید ، رو کرد به فردی وینر و گفت : «خیلی خب ، شاه ریموند ، تو شروع کن.»

فردی شروع کرد به حرف زدن ، اما صدایش گرفت ، بچه های مسئول صحنه و آنهایی که تو سالن پلاس بودند ، خندیدند و دست زدند.

فردی سینه اش را صاف کرد و دوباره شروع کرد : «پرنسس آرورا ، دخترم ، از راه دور ، مهمانی از یک خانواده ی سلطنتی برایمان رسیده.»

مثل آدم های باکلاس صاف ایستادم و گفتم : «آوو ، این طور است ، پدر ؟»

فردی دستش را به طرف رایان دراز کرد و گفت : «اجازه دهید شما را به پرنسس معرفی کنم.»

رایان روی عصایش خم شد و تعظیم کرد و شروع کرد به حرف زدن ، اما من حرف هایش را نشنیدم.

از آن طرف صحنه ، نعره ای به گوشم خورد. یک میوی بلند.



به طرف صدا برگشتم و زمین رو نگاه کردم.

م ی ی ی و و و

فردی را کنار زدم ، دوزانو روی زمین نشستم و دنبال گربه گشتم.

آقای کینز که پایین صحنه ، تو سالن ایستاده بود و سرش به زحمت به کف صحنه می رسید ، پرسید : «آلیسون ... اشکالی پیش آمده ؟»

زیرلی گفتم : «گربه ...»

گربه دوباره صدا کرد ، این بار ملایم تر.

داد زدم : «پس کجاست ؟ کسی گربه رو می بینه ؟»

چندتا از بچه ها ، از پشت صحنه بهم زل زده بودند ، صدا زدم : «صداش رو می شنوید ؟»

همه با تکان سر جواب منفی دادند.

آقای کینز با بی حوصلگی گفت : «آلیسون ، من اینجا گربه نمی بینم ، میشه برگردی سر نمایش ؟»

با اصرار گفتم : «ولی من صداش رو شنیدم ! مطمئنم.»

فردی چشم هایش را چپ کرد و رایان دوید طرف من ، «مطمئنی حالب خوبه ؟»

- آره ، چیزیم نیست ، فقط صدای گربه شنیدم.

رایان چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت : «بدجوری زمین خوردی ، شاید ...»

سرش داد کشیدم : «ولی سرم به جایی نخورد ! من دیوونه نشدم ! واقعاً صدای گربه شنیدم !»

گمانم خیلی بلند داد می زدم ، چون وقتی برگشتم ، دیدم همه به من نگاه می کنند.

آقا کینز گفت : «همه سرجاهاتون ... خواهش می کنم!»

دنبال رایان رفتم وسط صحنه و دوباره از فاصله ی نزدیک صدای گربه را شنیدم.

«حالا شنیدید؟» رایان و فردی گیج و مات نگاهم کردند.

آقای کینز از آن پایین گفت : «آلیسون ، لطفاً ادامه بده ، حالا برو سراغ کمد ، گرز سلطنتی رو بردار و بیار برای شاه ریموند.»

گفتم : «چشم» و رفتم طرف قفسه ی چوبی آن سر صحنه. آقای کینز گفت : «شاه ریموند ، حالا تو باید چی بگی ؟»

دهن فردی باز ماند ، فهمیدم جمله هایش را فراموش کرده ، آخر ما هنوز این قسمت نمایشنامه را تمرین نکرده بودیم.

بالاخره یادش آمد : «آ ... پرنسس آرورا ، لطفاً گرز سلطنتی را بیاورید.»

رفتم طرف قفسه و درش را باز کردم.

یک جفت چشم زرد بهم زل زدند.

نعره ی وحشتناکی شنیدم.

و دو پنجه دیدم.

قبل از اینکه به خودم بیایم گربه از طبقه ی بالایی قفسه پرید و روی صورتم فرود آمد.

چنگال هایش تو شانه ام فرو رفت ، فریاد کشیدم.

گربه با عصبانیت هیس هیس کرد و سرش را بالا آورد.

چشم های زردش مثل خورشید می درخشیدند.

وقتی دندان های نیش منحنی اش را نشانم داد و آنها را به طرف گلویم آورد ، فریاد گوش خراشی کشیدم و عقب عقب رفتم.



هر دو دستم را دراز کردم که گربه را بگیرم و فریاد زدم: «کمک... کمک!»

گربه را از صورتم جدا کردم و تا زور داشتم، محکم پراندمش کنار. حیوان عصبانی صداهای وحشتناکی از خودش درآورد. نفس زنان، پرواز کردنش به آن سر صحنه را تماشا کردم. چشم های زردش وق زد. دهنش باز شد و فریاد کر کننده دیگری کشید.

همه اینها خیلی سریع اتفاق افتاد.

دوتا پسر داشتند تخت شاه را از صحنه بیرون می بردند. یکی از آنها وقتی دید گربه به طرف او پرواز می کند، جیغ کشید.

گربه محکم خورد به شانه پسر و افتاد زمین. پسر که خیلی ترسیده بود تخت شاه را انداخت زمین.

وقتی تخت شاه روی گربه افتاد صدای ترقّ بدی به گوشم خورد.

سکوت.

چندثانیه هیچ کس از جایش تکان نخورد.

سرجایم خشک شده بودم و چشم هایم را با دست هایم گرفته بودم. یکمرتبه همه با هم داد زدند.

\_\_ له شده؟

\_\_ این گربه مال کی بود؟

\_\_ چطوری رفته بود تو قفسه؟

صدای آقای کینز را شنیدم که به پسرها دستور می داد تخت شاه را بلند کنند. و بعد دوباره صدای وای وای همه بلند شد.

- اووووعق!

- آه مثل مقوا پهنش کردی!

یکی از پسرها خندید و گفت: «انگار ماشین از روش رد شده!»

دوتا دختر سرش داد کشیدند: «خفه شو!»

دختری ناله زد: «الان بالا می آرم!» و از صحنه دوید بیرون.

آب دهنم را به زحمت قورت دادم و دنبال رایان رفتم کنار گربه. پاهایم می لرزید. تو دهنم مزه خون حس می کردم. اصلاً متوجه نبودم که لب پایینم را گاز می گیرم.

فردی روی گربه خم شده بود و سرش را تکان می داد. رایان کنار فردی زانو زد و گفت: «آوو!»

من هم کنار آنها چنبا ته زدم. نفسم را حبس کردم و به گربه نگاه کردم: «آوو. نه! رایان ...»

رایان زیر لبی گفت: «مرده»

جیغ زدم: «رایان ... این همون گربه ست! من کشتمش! دوباره کشتمش!»

صدای آقای کینز را شنیدم که با صورت سرخ و نفس زنان روی صحنه می دوید: «آلیسون، حالت خوبه؟ گازت گرفت؟»

با صدای لرزان گفتم: «نه حالم خوبه.»

برگشتم رو به رایان: «نگاه کن! پشم خاکستری. مثلث سفید پشت گوشش. همون گربه ست!»

فردی پرسید: «کدوم گربه؟ رایان با دقت به گربه نگاه کرد و گفت: «محاله، آلیسون!» بعد گربه را از زمین بلند کرد. مثل یک تکه کهنه پاره، شل و بی جان بود.

فردی با نفرت گفت: «عق!»

روی حرفم ایستادم: «خودشه! همون گربه. می دونم که خودشه! من زیرش گرفتم و ... حالا باز آمده اینجا!»

آقای کینز با تحکم گفت: «می شه یکی برای من توضیح بده اینجا چه خبره؟»

وقتی برگشتم که جواب آقای کینز را بدهم، گربه هر چهار دست و پایش را تکان داد.

من و فردی و رایان با هم جیغ کشیدیم.

رایان دستش را ول کرد و گربه را انداخت زمین.

گربخ گُرپ روی پنجه هایش فرود آمد. از روی کفش های من رد شد و دوید لب صحنه.

فردی داد زد: «جلوش رو بگیرید! بگیریدش!» اما قبل از اینکه کسی از جایش تکان بخورد، گربه با یک جست از

صحنه پایین پرید و زیر صندلی های سالن گم شد.

چند تا از بچه ها دنبالش رفتند، اما خیلی زود وادادند. گربه غیب شده بود.

به رایان گفتم: «این همون گربه بود! دوباره همون اتفاق افتاد! اول مرده بود ... و ... و .... دوباره زنده شد!»

رایان بهم زل زد و گفت: «بسه دیگه آلیسون، وا بده.» معلوم بود که حرفم را باور نمی کند، اما می دانستم که حق

با من است.

دوبار اتفاقی این گربه را کشته بودم و هر دو دفعه هم دوباره زنده شده و فرار کرده بود.

پشتم لرزید و گفتم: «بهم حمله کرد! از قفسه پرید بیرون و به من حمله کرد.»

رایان سرش را تکان داد: «خب معلومه، برای اینکه ترسیده بود. تو قفسه حبس شده بود. وقتی تو در رو باز کردی،

پرید بیرون. اونکه خبر نداشت تو پشت دری.»

- ولی ... چجوری آمد اینجا؟

رایان قیافش را تو هم کرد و رفت تو فکر.



اما قبل از اینکه جوابی پیدا کند، آقای کینز داد زد: «بچه‌ها بچه‌ها!» و با دستش اشاره کرد که همه دورش جمع بشویم. «می‌بینم که همه‌تون به خاطر اون گربه قاتی کردید. اتفاق عجیبی بود! تمرین امروز رو تعطیل می‌کنم. فردا می‌بینمتون!»

آقای کینز آمد پهلوی من: «آلیسون، مطمئنی که حالت خوبه؟ من می‌تونم برسونت خونه.»

- نه ممنونم. چیزیم نیست. فقط ... امروز روز عجیبی بود!

من و رایان و فردی راه افتادیم که از صحنه برویم بیرون.

می‌یوووو!

نفسم بند آمد.

جیغ زدم: «کجاست؟ حالا دیگه کجاست؟»



## می‌یووو!

دوباره صدایش را شنیدم.

تازه آن وقت بود که چشمم به فردی افتاد و از پوزخندش فهمیدم که کار او بوده.

«می‌یووو!» فردی دوباره صدا کرد و با یک دستش ادای پنچول زدن گربه را در آورد.

- فردی، تا حالا کسی بهت نگفته خیلی بی نمکی؟

فردی که هنوز هم نیشش باز بود، گفت: «چرا، همه»

آن شب سر شام، به پدر و مادر و تر گفتم که گربه را زیر گرفتم. «یک مرتبه دوید زیر دوچرخه. اولش فکر کردم

کله اش کنده شده، ولی نشده بود. گمانم خیال کردم. حس کردم که چرخم رفت روی یک چیزی و ...»

تر شکلکی درآورد و گفت: «عق! یعنی راستکی لهش کردی؟»

پدر آمد وسط حرف من و گفت: «این داستان برای سر غذا خیلی مناسب نیست. می شه راجع به یک چیز دیگه

حرف بزنیم؟»

تر روی کاسه سوپش خم شد و پرسید: «کشتیش؟»

مادر یک کاسه سوپ گذاشت جلو من و گفت: «آلیسون، پدرت درست می گه. برادرت رو با این حرفها

ناراحت نکن. موضوع رو عوض کن.»

پدر به مادر گفت: «چه سوپ خوشمزه ای!»

قاشقم را فرو کردم تو کاسه سوپ، اما نخوردم. «دوچرخه ام داغون شد.»

مادر عطسه کرد.

پدر نگاه بدی بهم کرد و گفت: «دوچرخه نو؟» با تکان سر جوابش را دادم. ترس تو دلم پیچید. می دانستم پدر عصبانی می شود.

سرم داد کشید: «چطور تونستی دوچرخه نو رو داغون کنی؟»

مادر دستش را بالا برد و گفت: «خواهش می کنم. بعد از شام درباره اش حرف می زنیم. من کلی زحمت کشیدم این سوپ مرغ و ماکارونی رو درست کردم. می شه دست بردارید و بگذارید با اعصاب راحت ازش لذت ببریم؟»

مادر دوباره عطسه کرد و دماغش را با دستمال سفره پاک کرد. زیر لبی گفت: «عجیبه! احساس عجیبی دارم!»

پدر یک قاشق سوپ قورت داد، نگاهی به مادر انداخت و گفت: «مارگو صورتت ... انگار پف کرده.»

مادر گفت: «هر وقت گربه دور و برم باشه، این احساس رو دارم. حساسیتم ...» عطسه نگذاشت حرفش را تمام کند. تتر گفت: «شاید برای اینه که آلیسون راجع به گربه حرف زد.»

مادر دماغش را پاک کرد و با خنده گفت: «من به حرف زدن درباره گربه حساسیت ندارم.» آب از چشم هایش راه افتاد. پدر برگشت رو به من و با اخم گفت: «آلیسون، گربه ای رو که زیر گرفتی، با خودت آوردی خونه؟»

بلند گفتم: «نه! من هیچ گربه ای با خودم نیاوردم!»

مادر با دستمال چشم هایش را خشک کرد و گفت: «شاید موی گربه به لباس چسبیده.»

صندلی را عقب زدم که از جایم بلند بشوم. «می خوای برم بالا لباسم رو عوض کنم؟»

مادر گفت: «نه. آلیسون! بشین.» بعد نگاهی به همه مان کرد و گفت: «من این سوپ جوجه خوشمزه رو درست کردم ولی هیچ کدومتون نمی خورید.»

پدر گفت: «چرا من می خورم!» و یک رشته دراز ماکارونی را با صدا، از بین لب هایش کشید تو و گفت: «عالیه!» تتر گفت: «مال من خیلی داغه.» مادر با دعوا گفت: «نه، داغ نیست. سوپتون رو بخورید. با هردوتون هستم.»

قاشق را بالا آوردم و دهنم را از سوپ پر کردم.

مزہ عجیبی می داد.

جویدم.

و جویدم.

یک عیبی داشت. نمی توانستم قورتش بدهم. یک چیز تیزی به زانم چسبید.

«اَللّٰهُمَّ اِنِّىْ اَسْـَٔلُكَ بِرَحْمَتِكَ وَرَحْمَةِ رَّبِّكَ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ»<sup>۱</sup>

حالم به هم خورد و زبانه را آوردم بیرون و با انگشت یک چیزهایی از دهنم در آوردم.

جیغ زدم: «این چیه؟»

نخ های نازک خاکستری. شکل سیل.

نہ، مثل پشم۔

پشم گربه خاکستری!

«!\_\_\_\_\_»

حالم به هم خورد و فریاد زدم. به کاسه سوپم نگاه کردم. کاسه سوپ ... کاسه سوپ ... رنگ بدی داشت و بخار

می کرد ... پشم گربه تو کاسه قل قل می زد و بالا می آمد.



جیغ کشیدم: «آه! نمی تونم این کثافت ها رو از دهنم در بیارم!» و گلویم گرفت و به حال استفراغ افتادم.

پدر از جایش پرید و چند بار به پشتم زد.

سرفه شدیدی کردم و یک گلوله پشم گربه ای از گلویم آمد بیرون. دستمال سفره را فرو کردم تو دهنم و دیوانه وار روی زبانم کشیدم که پشم ها را از دهنم بیورم.

مادر گفت: «نمی فهمم. این آشغال ها چطوری آمد تو سوپ؟»

دوباره حالم به هم خورد. از سر میز بلند شدم و دویدم طرف ایینه نزدیک در ورودی. لب هایم را از هم باز کردم و سرم را بردم نزدیک ایینه.

= آوو، لای دندان هام از همون پشم ها گیر کرده!

صدای جیغ تر را شنیدم که می گفت: «ببرش کنار! این سوپ رو ببر کنار!»

مادر گفت: «ولی این سوپ هیچ عیبی نداشت.»

دستم را گرفتم جلو دهنم و دویدم تو حمام. لااقل نیم ساعت دندان هایم را مسواک زدم. دستشویی پر از موی خاکستری گربه شده بود.

هنوز هم حس می کردم مو تو دهنم است. زبانم هنوز هم می خارید.

به عکس غمگین خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم: «چه اتفاقی داره می افته؟ اینجا چه خبره؟»

با پاهای لرزان رفتم طرف اتاقم. پشت در ایستادم. پشت در بسته.

فکر کردم، عجیبه، مطمئنم که در رو باز گذاشته بودم.

چرا بسته است؟ کی در را بسته؟

خودم را سرزنش کردم که آیسون، داری شورش رو در می آری. چه اهمیتی داره که در بسته باشه، یا باز؟ حالا مگه  
طوری شده؟

دستگیره را گرفتم، چرخاندم. در را باز کردم ... و فریاد کشیدم: «نه! آوو، نه!»



دستم روی دستگیره در خشک شده بود و گیج و مات، اتاق را تماشا می کردم.

چه فاجعه ای!

جیغ کشیدم: «موش هام ...!»

ویرترین های شیشه ای همه خالی بودند. موش هایم همه جای اتاق پخش بودند.

روی زمین، روی روتختی، روی میز تحریر .... همه جا!

سبد سطل اشغال پر از موش بود. لای چین های پرده موش چسبیده بود. یک موش سفید پارچه ای سرش را از لوستر سقفی بیرون آورده بود.

- کی؟ کی این کارو کرده؟

تو درگاه اتاق ایستاده بودم و دست هایم را روی صورتم فشار میدادم. من حداقل دویست تا موش کوچولو دارم. یک نفر همه آنها را از ویرترین برداشته و همه جای اتاق پراکنده بود.

دوباره آن گربه خاکستری آمد جلو چشمم.

ریپ. ریپ ...

حرف های کریستال تو گوشم زنگ زد: «این یک گربه معمولی نیست ... نباید باهاش در می افتادی.»

من این گربه را کشته بودم. دوبار کشته بودمش.

و حالا آمده بود تلافی در بیاورد. تو اتاق من بوده، تو اتاق من!

نفس بلندی کشیدم و به خودم گفتم، نمی تونه کار اون باشه. چه جوری اومده تو خونه؟ از کجا فهمیده خونه من کجاست؟

بس کن آلیسون. این فکرهای احمقانه رو کنار بزار. هیچ گربه ای تو اتاقت نیامده و موش هات رو این ور و اون ور پرت نکرده. مشکل تو اینه که زیادی با تر کارتون تام و جری تماشا کردی.

تر.

برگشتم و دیدم با چشم های گشاد، تو درگاه اتاق ایستاده. چانه اش می لرزید؛ آخر وقتی ناراحت می شود، چانه اش می لرزد. با آن تی شرت گودزیلا و شلوار کیسه ای کرم خیلی کوچولو و دوست داشتنی بود.

- آلیسون چی شده؟

سعی کردم مزه بیندازم: «زلزله آمده. باورت می شه؟ یک زلزله هشت و شش ریشتری که فقط اتاق منو لرزونده!» لبخند نزد. آمد تو اتاق. با دقت قدم بر می داشت که چند تا موش کوکی را که سر راهش بودند، زیر پا له نکند.

- ویتترین افتاده؟

ویتترین را نشان دادم و گفتم: «نه، هنوز سرجاشه.»

- خودت موش ها رو در آوردی؟

«آ...آره.» نمی خواستم او را بترسانم. به خودم فشار آوردم که صدایم محکم و آرام باشد: «امروز صبح موش ها رو آوردم بیرون.» چشم هایش را برایم تنگ کرد و پرسید: «چرا؟»

-آ... می خوام دوباره مرتبشون کنم. پارچه ای ها رو پهلوی هم بگذارم، کوکی ها رو یک جای دیگه بگذارم... سرش را تکان داد که یعنی منظورم را فهمیده. پیدا بود که دارد به حرف های من فکر می کند.

- شاید بعد از شام بتونی بهم کمک کنی دوباره موش ها رو بگذاریم سرجاشون.

- باشه، اگه پای تلوزیون نبودم یا کار دیگه ای نداشتم.



صبر کردم تا برادرم رفت طرف پله ها و شروع کردم به جمع و جور.

حوصله نداشتم همه موش ها را تو ویتترین ها بگذارم. سریع همه را جمع کردم و ریختم تو یک کیسه بزرگ و کیسه را هل دادم تو کمد لباسم برگشتم طبقه پایین.

\*\*\*

روز بعد، تو ناهار خوری مدرسه، رفتم سر میز رایان. بسته ناهارم را انداختم روی میز و رو به روی او نشستم.

- قیافت وحشتناک شده.

موهایم را از پیشانی ام زدم کنار، چشم هایم را برایش چپ کردم و گفتم: «از تعارف خیلی ممنون.»

فوری توضیح داد: «ناراحت نشو. منظورم این بود که خیلی خسته به نظر میای. زیر چشم هات طوق سیاه افتاده.»

- دیشب درست نخوابیدم. تا چشمم رو می بستم، اون گربه رو می دیدم.

- اون گربه خاکستری؟ دوباره دیدیش؟

- نه، ولی فکر می کنم تو خونه ما بوده.

رایان دستش را برد طرف بسته ناهارش و گفت: «شوخی می کنی ... هان؟»

دستش را گرفتم و گفتم: «قبل از اینکه شروع کنی، می خوام ماجرای شام دیشبمون رو برات تعریف کنم.» و

داستان سوپ و پشم گربه را برایش تعریف کردم. انگشتش را فرو کرد تو حلقش و گفت: «ممکنه تا آخر عمرم لب به غذا نزنم!»

- رایان، مسخره نکن. اون پشم ها ممکن بود منو خفه کنه.

- ولی خیلی احمقانه ست. پشم گربه چطوری آمد توی سوپ تو؟

شانه ام را بالا انداختم. «گمانم کار ریپ بود. نمی دونم چطوری. نمی تونم توضیح بدم.»

«عق!» حالا واقعا حالش بهم خورد.

داستان موش هایم را هم برایش گفتم: «به نظر من اون گربه تو اتاق من بوده. می دونم احمقانه به نظر میاد، ولی تو که خودت اون گربه رو دیدی. مرده بود، درسته؟ له شده بود. اما دوباره زنده شد. رایان، شاید قدرت غیر طبیعی داره شاید ...»

رایان حسابی رفت تو فکر و گفت: «موش هات همه جا پخش شده بودن؟ مطمئنی برادر کوچولوت سر به سرت نگذاشته؟»

- هان؟ تتر؟

سرش را تکان داد.

- عمراً تتر تو عمرش به کسی حقه نزده. اهل این کارها نیست. خودت که می دونی چقدر زود از همه چیز وحشت می کنه.

- ببین. تو باید فکر این گربه رو از سرت بیرون کنی. می دونم احساس بدی داری چون ...

داد زد: «من دو دفعه اون گربه رو کشتم!» چندتا از بچه ها برگشتند و بهم زل زدند. صدایم را اوردم پایین و گفتم: «من دو دفعه کشتمش و اون زنده شده. حالا هم می خواد ازم انتقام بگیره.»

رایان مدتی با دقت مرا نگاه کرد. «خودت میدونی این حرف چه قدر احمقانه است.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، ولی خودِ تو چه توضیحی براش داری؟»

می دانستم هیچ توضیحی ندارد. نگاهی به ساعت بزرگ ناهار خوری انداخت و گفت: «بیا غذامون رو بخوریم. داره دیر میشه. دیگه حرف گربه نزن.»

بسته ناهارم را برداشتم و گفتم باشه

بسته را باز کردم. نگاهی به داخلش انداختم .... وی اختیار نفس صدا داری کشیدم.



- آلیسون ... چی شده؟

- این ناهار من نیست.

- هان؟

- این ناهار توست. من عوضی بسته تو رو برداشتم.

نفس بلندی کشید و گفت: «تو چت شده؟ منو از ترس کشتی.» بعد بسته ناهارش را از دستم قاپید و مال مرا هل داد طرف خودم.

گفتم: «شرمنده. انگار وسواسی شدم.»

رایان بهم توپید: «خب، سعی کن از این حال در بیای.» و فویلِ دور ساندویچش را باز کرد. «ناهار تو چیه؟

حاضری عوض کنی؟ گمانم مال من ساندویچِ سالادِ تخم مرغه. سالاد تخم مرغ منو یاد عق سگ می اندازه.»

بهش چشم غره رفتم و گفتم: «از بزرگواریت ممنون که حاضری عق سگ رو با من قسمت کنی.»

- خب؟ ناهار تو چیه؟

بسته را باز کردم و توی کیسه را نگاه کردم.

دوتا چشم زرد براق بهم زل زدند.

دوتا چشم که پشم خاکستری دورشان را گرفته بود. یک دهن باز، با دندان های خمیده، یک زبان زرشکی که از

دهن بیرون امده بود.

از وحشت فریاد زدم و از جا پریدم. صندلی، پشت سرم پرت شد زمین.

\_\_\_\_\_ه!

بچه ها برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. اما نمی توانستم جلو خودم را بگیرم و فریاد زنم: «گر به! سرگر به! همون سر تو کیسه ست! اووو، کمک! خواهش می کنم ... یک نفر کمک کنه! سرش تو کیسه ست!»



آقای کینز با خوشحالی گفت: « عالی بود. بچه ها! عالی بود!» و صدایش تو سالن پیچید.

من و رایان و فردی تعظیم کردیم.

این اولین تمرین شبانه ما بود و خیلی خوب اجراش کرده بودیم. بالاخره همه جمله هایمان را حفظ شده بودیم و حرکاتمان هم ری صحنه خیلی نرم تر شده بود.

این تمرین خوب، کمک کرد که حداقل برای یک مدت کوتاه ماجرای ناهار را فراموش کنم.

دلم نمی خواست بهش فکر کنم. دلم می خواست خاطره اش را برای همیشه از ذهنم پاک کنم.

خیلی خجالت کشیده بودم. خیلی تحقیر شده بودم.

رایان کیسه ناهار را از دستم کشید و پاره اش کرد. اثری از سر گربه نبود. یک ساندویچ و یک سیب سبز.

رایان سیب را بالا گرفت و گفت: « آلیسون، تو اینو دیدی؟ همین بود؟»

کنار میز ایستاده بودم، لبه میز را دو دستی گرفته بودم و سر تا پایم می لرزید.

همه بچه های تو ناهار خوری بهم زل زده بودند.

از لای دندان های کلید شده ام به زحمت گفتم: « من .... نه .... خیالاتی نشده بودم.» و بعد برگشتم و از ناهار خوری دویدم بیرون.

یکراست دویدم طرف قفسه ام، کت و کتاب هایم را برداشتم و مثل باد برگشتم خانه .

به زحمت خودم را تا طبقه بالا کشیدم، رفتم تو اتاقم. در را به هم کوبیدم و خودم را با صورت انداختم روی تخت .

داد زدم: « دیگه هیچ وقت از این اتاق بیرون نمی آم! هیچ وقت! هیچ وقت! هیچ وقت!»

رایان بعد از مدرسه یک سر آمد خانه ما که ببیند من در چه حال و بهم یادآوری کند که شب تمرین داریم.

از برگشتن به مدرسه ناراحت بودم و فکر می کردم بچه ها بهم می خندند و صدای گربه از خودشان در می آورند.

اما هیچ کس به روی خودش نیاورد، انگار نه انگار که ان ماجرا سر ناهار اتفاق افتاده. حتی فردی.

تمرین خیلی خوب از آب در آمد و مرا سر حال آورد. آقای کینز روی چهار پایه جلو پیانو نشسته بود و با غرور تمرین

ما را تماشا می کرد. دور اول که تمام شد، دست های کپش را به هم زد و گفت: « بچه ها، حالا پرده دوم! برید

سر جاهاتون. زود باشید. پرده دوم رو شروع می کنیم. مثل پرده اول خوشگل بازی کنید.»

وقتی می رفتم که سر جایم تو تالار سلطنتی بایستم، حالم عوض شد. یک چیزی به دلم چنگ زد و گلویم گرفت.

این همان صحنه ای بود که از شش حشت داشتم. نگاهی به قفسه کنار صحنه انداختم و یاد آن روز افتادم که تا درش

را باز کردم، گربه نعره زد و پرید روی سرم.

طوری به درهای قفسه زل زده بودم که انگار می خواستم از پشت چوب، داخلش را ببینم.

یعنی ریپ باز هم توی قفسه است؟ منتظر من است که بهم حمله کند؟

رایان پرسید: «آلیسون ... خوبی؟»

با من و من گفتم: «آ...آره گمانم.»

با خودم فکر کردم، مشکل من این است که نمی توانم ان گربه وحشتناک را از فکرم بیرون کنم. چشم هایم را بستم

و سعی کردم مغزم را از این فکرها خالی کنم. صدای آقای کینز بلند شد: «خیلی خب. شروع می کنیم.»

فردی، یعنی پادشاه دستور داد: « پرنسس ارورا، لطفاً گرز سلطنتی را بیاورید.»

گیج و مات نگاهش کردم.

دوباره گفت: « گرز سلطنتی.»

همه چشم ها به من دوخته شده بود. همه منتظر بودند.

- آوو، بله.

به طرف قفسه راه افتادم. دستم را بالا آوردم و دستگیره های چوبی اش را گرفتم.

یک لحظه مکث کردم و گوشم را تیز کردم که صدای گربه را بشنوم.

سکوت.

دهم خشک شده بود. اب دهم را به زحمت قورت دادم.

دلم نمی خواست در قفسه را باز کنم.

اما چاره ای نبود.

یک نفس عمیق کشیدم و ... یک ضرب، هردو قفسه را باز کردم.

«آوو!» بی اختیار این صدا از گلویم بیرون آمد.

اثری از گربه نبود. هیچ جنبنده ای تو قفسه نبود.

گرز نقره ای رنگ را برداشتم. از قفسه دور شدم و گرز را تقدیم شاه کردم.

خودم می دانستم لبخندی تو صورتم است که جزو نمایش نیست، اما دست خودم نبود؛ از آرامش خیال لبخند می

زدم.

با خودم فکر کردم، شاید گربه هر کاری که می خواسته، با من کرده. شاید دست از تعقیبم برداشته .

اشتباه می کردم.

با اینکه نزدیک ساعت یازده به خانه رسیدم، خوابم نمی آمد. گمانم از اینکه تمرین خیلی خوب پیش رفته بود، به

هیجان آمده بودم.

آقای کینز آوازهای نمایشنامه را بهمان داد که تمرین کنیم. ورقه ها را با خودم آوردم و تو اتاقم مشغول تمرین شدم

که کلمه هایش را حفظ کنم.

فکر کردم به رایان زنگ بزنم و بروم خانه آنها، آوازاها را با او تمرین کنم، اما خیلی دیر بود. تصمیم گرفتم تنهایی تمرین کنم.

کمی که گذشت، پلک هایم سنگین شد و خمیازه شروع شد .  
وقت خواب بود.

ورقه ها را انداختم روی میز و رفتم طرف کمد کشویی که لباس خوابم را بردارم.

«آوو!» یک حیوان روی زمین افتاده بود، یک موش!

نه. تکان نمی خورد.

دولا شدم و دیدم یک موش خاکستری کوچکی است حتما وقتی اتاقم را جمع می کردم، این یکی را ندیدم. به خودم گفتم: « عین موش واقعیه.» و گذاشتمش تو جیب شلوار جینم.

لباسم را عوض کردم، چراغ را خاموش کردم و افتادم روی تخت. و بلا فاصله به خواب عمیقی فرو رفتم.  
خوابم طولانی نشد.

با احساس خفگی بیدار شدم.

نفسم در نمی آمد!

به تاریکی زل زدم.

یک چیز سنگین و گرم صورتم را پوشانده بود.

ناخن های تیز تو شانه لباس خوابم فرو می رفت .

دست هایم بی اختیار بالا آمدند و چنگ زدند.

دستم به پشم خورد و به گرمی پوست زیر پشم.



گربه!

یک گربه صورتم را پوشانده بود. خودش را محکم چسبانده بود. ولم نمی کرد ... ول نمی کرد ...

راه نفسم را گرفته بود.

داشت خفه ام می کرد.



## فصل دوازدهم

فقط تاریکی می دیدم.

کم کم تاریکی تبدیل به قرمز شفاف شد. سینه ام درد می کرد. چیزی نمانده بود ریه هایم بترکند.

با درماندگی هر دو دستم را بالا آوردم. به پشت گربه چنگ انداختم... و او را چند سانت بالا کشیدم.

چند نفس عمیق کشیدم.

گربه دست و پا می زد و مقاومت می کرد. اما من پشتش را محکم گرفتم و باز هم او را بالاتر آوردم.

شقیقه هایم می زد. یک نفس عمیق دیگر کشیدم و هوا را با فشار بیرون دادم... شیرین ترین نفس هایی که در عمرم کشیده بودم.

حالم کمی بهتر شد و توانستم خودم را بکشم بالا. هنوز هم گربه را دو دستی گرفته بودم. با عصبانیت لگد می پراندم. چنگالش به صورتم کشید.

و دوباره خودش را به صورتم چسبانده!

جیغ کشیدم: «نه!»

کشیدمش بالا... و پرتش کردم آن طرف اتاق.

از آنچه تصمیم داشتم، بلندتر و محکم تر پرتش کرده بودم.

وحشت زده تماشایش کردم... از این سر اتاق به آن سرش پرواز کرد و از پنجره پرت شد بیرون.

اول صدای نعره اش را شنیدم و بعد صدای گریه افتادنش را.

و بعد سکوت.

تو نور مهتاب دیدم که از پشت روی زمین افتاده و سرش یک وری شده. پنجه هایش سیخ تو هوا مانده بود.

حتی از آن فاصله هم گربه را شناختم.

ریپ.

احتیاجی به پایین رفتن نبود. مطمئن بودم که دوباره او را کشته ام. برای بار سوم.

این سوال وحشتناک تو مغزم تکرار شد: مرده باقی می‌مونه؟ این دفعه مرده باقی می‌مونه؟

یک بارانی از کمد برداشتم و روی لباس خوابم پوشیدم. رفتم توی حیاط که از مردنش مطمئن بشوم.

چمن زیر پاهای برهنه ام سرد و خیس بود. حیاط تو نور مهتاب نقره ای شده بود.

دولا شدم گربه را از نزدیک ببینم. قلبم به شدت می‌زد.

بله. خودش بود. ریپ.

نه نفس می‌کشید، نه تکان می‌خورد.

چشم‌های زردش بی‌روح بود و دست‌ها و پاهایش، خشک و سیخ، به ماه اشاره می‌کردند.

ریپ، گربه ای که مرگش موقتی بود. برای سومین بار مرده بود.

دلم می‌خواست داد بزنم و پدر و مادر را بیدار کنم. دلم می‌خواست فریاد بکشم: «بیایید و این گربه مرده رو

ببینید... قبل از اینکه دوباره فرار کنه!»

اما محال بود حرفم را باور کنند.

گربه قبل از اینکه آنها سر برسند، غییش می‌زد. درست همانطور که سر گربه از کیسه ساندویچ غییش زد.

روی گربه مرده خم شدم و سرش داد کشیدم: «چرا با من اینطوری می‌کنی؟ چرا مدام، مثل جن سراغم می‌آی؟»

گربه مژه زد. سرش صاف شد. پنجه هایش تکان خورد.

اما من نمی توانستم تکان بخورم. نمی توانستم از او دور بشوم.

و ریپ چنگم زد. چنگال های تیزش را تو پوستم فرو کرد. و زخم دراز و عمیقی روی ساق پایم کند.



درد تو ساق پایم پیچید و تا پهلویم آمد. جیغ کشیدم و پایم را فشار دادم شاید دردش کمتر بشود.

گرچه از جا پرید و روی دست و پا ایستاد. پشتش را قوس داد، لب هایش را از هم باز کرد و هیس هیس تهدید آمیزی کرد. آماده بود که دوباره حمله کند.

جیغ زدم: «نه!» و برگشتم و روی چمن های خیس، به طرف خانه دویدم.

درد کمتر نشد. پایم از بالا تا پایین می سوخت و درد می کرد. سرم می کوبید. سرگیجه داشتم و اگر دست را به در آشپزخانه نگرفته بودم، می افتادم زمین.

وقتی وارد خانه شدم، برگشتم و نگاهی به بیرون و به چمن نقره ای انداختم. گرچه هنوز از جایش تکان نخورده بود. ایستاده بود و با آن چشم های زردش بر و بر نگاهم می کرد.

هیس هیس می کرد و پنجه هایش را تو هوا تکان می داد. انگار می خواست بهم هشدار بدهد که می خواهد با چنگال هایش پاره ام کند.

پشتم لرزید و در آشپزخانه را محکم به هم کوبیدم. خودم را به زحمت تا طبقه بالا کشاندم و رفتم تو حمام. درد از بین رفته بود. اما سرم هنوز گیج می رفت. تمام بدنم مثل نبض می زد.

چراغ را روشن کردم و خودم را کشیدم جلو دستشویی. چندتا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم که زخمم را پاک کنم و جلو خونریزی را بگیرم.

دولا شدم. دستمال را بردم نزدیک زخم... و از تعجب نفس صدا داری کشیدم.

زخمم خون نمی آمد.

خراش های عمیق روی پایم سفید بودند. آن قدر سفید و براق که انگار می درخشیدند.

چنگال گربه پوستم را پاره کرده بود. اما خونی در کار نبود. حتی یک قطره.

تو دلم گفتم، بریدگی باید خون بیاد. مگه نه؟ بریدگی همیشه قرمزه، نه سفید شفاف.

بریدگی همیشه خونریزی داره... مگه نه؟

صبح روز بعد، ساعت هفت و نیم با زنگ ساعت بیدار شدم. روی تخت نشستم و پای زخمی ام را آوردم بالا که زخمش را معاینه کنم. با دقت نگاه کردم. روی ساق پایم انگشت کشیدم. دقیق تر نگاه کردم.

باورم نمی شد. خراش ها به کلی محو شده بودند.

روی پا ایستادم. هنوز هم لرزان و خسته بودم. من معمولاً صبح ها سرحال و با انرژی از خواب بیدار می شوم. آن روز صبح، انگار که شبش اصلاً نخوابیده باشم، احساس خستگی می کردم. به زحمت خودم را کشاندم طرف کمد و لباس پوشیدم که برای مدرسه آماده بشوم. احساس می کردم بدنم پانصد کیلو وزن دارد!

کمی بعد، صدا زدم: «مادر؟» و رفتم تو آشپزخانه. مادر تو آشپزخانه ایستاده بود. دست هایش را پشت سرش می پیچاند و با دکمه های بلوزش کلنجار می رفت.

بی مقدمه گفتم: «مادر... باید یه چیزی بهت بگم. راجع به دیشب.» و رفتم پشتش و دکمه هایش را بستم.

مادر با اخم گفت: «فقط یه مرد می تونه همچین بلوزی رو طراحی کرده باشه. بلوزی که خودت نتونی دکمه هاش رو ببندی. به نظر تو مرد ها حاضرند پیرهنی بخرند که دکمه اش پشتش باشه؟ معلومه که نه.»

شروع کردم که بگویم: «مادر، خواهش می کنم...»

جعبه کورن فلیکس را کوبید روی میز و رفت طرف یخچال و یک پاکت شیر از یخچال بیرون آورد: «آلیسون، خودت ترتیبش رو بده. آب میوه هم تو یخچاله. من خیلی عجله دارم. دیرم شده.»

- ولی من باید باهات حرف بزنم!

حرفم را نشنید. با عجله دوید تو راهرو که چیزی بردارد. مادر وقتی عجله دارد، هر چه بگویی، نمی شنود. معمولاً هم عجله دارد.

رفتم سراغ کابینت و از مادر پرسیدم: «تر کجاست؟»

مادر از تو راهرو گفت: «امروز زود رفت بیرون. با پدرت رفت. این کیف پول من کجاست؟ چرا هیچ وقت نمی

تونم پیدااش کنم؟»

چیز هایی را که می خواستم، از کابینت برداشتم. رادیوی آشپزخانه روشن بود و گوینده اخبار داشت چیزی در مورد

تندباد می گفت.

شروع کردم به خوردن.

مادر برگشت تو آشپزخانه و مثل همیشه که عصبی می شود، لب پایش را گاز گرفت و گفت: «دارم دور خودم می

چرخم. این کیف باید یه جایی باشه.»

دوباره شانسم را امتحان کردم: «من جدی باید باهات حرف بزنم. یک گربه گنده خاکستری هست که...»

مادر دوباره غیث زد.

از دور صدایش آمد: «پیدااش کردم!»

جلو پیشخوان ایستاده بودم و صبحانه ام را می خوردم. آفتاب از پنجره می تابید و نور زرد و خوشگلش آشپزخانه را

پر می کرد. در باز بود و صدای خنده بچه ها را از خیابان می شنیدم.

روز قشنگی بود. اما من خسته و غمگین بودم. نمی توانستم فکر ریپ را از سرم بیرون کنم.

حرف های کریستال یادم آمد: «اون گربه معمولی نیست. نباید با ریپ در می افتادی.»

همان طور که صبحانه ام را با ولع فرو می دادم، یاد شب قبل افتادم که گربه روی صورتم افتاده بود. و پشتم لرزید.

چه خیالی داشت؟

واقعا می خواست خفه ام کند؟

صحنه پرواز کردنش به طرف پنجره جلو چشمم آمد و صدای گرپ افتادنش از طبقه دوم را شنیدم.

مرد، اما نمرد.

داد زدم: «مادر... باید باهات حرف بزنم!»

صدای مادر که تو درگاه آشپزخانه ایستاده بود، مرا از جا پراند: «آلیسون، مجبور نیستی اینطور داد بزنی.»

- مادر...

چشم های مادر به پیشخوان دوخته شده بود. نگرانی تو صورتش معلوم بود. سرم داد کشید: «آلیسون... تو داری

چی کار می کنی؟ این چه جور صبحانه ای ست که تو می خوری؟»

پایین را نگاه کردم... و جیغ کشیدم: «اوو، نه! باورم نمیشه!» با وحشت به قوطی های روی پیشخوان نگاه کردم.

سه تا قوطی تن ماهی را تا ته خورده بودم.





## فصل چهاردهم

آن روز بعد از ظهر موقع تمرین نمایش، حالم بهتر شده بود. انرژی همیشگی را نداشتم. اما از آن احساس ضعف و حال عجیب خبری نبود.

فکر کردم یک خواب حسابی، حالم را جا می آورد. به شرطی که هیچ گربه مرموزی رو صورتم نیفتد. از لا به لای صندلی های سالن نمایش رد شدم و رفتم رو صحنه.

رایان و فردی کنار تخت سلطنتی می انداختند. فردی خیلی گنده تر از رایان است. برای همین احتیاج به زور زدن نداشت. صورت رایان قرمز شده بود و وقتی فردی بازوی او را روی زمین خواباند، صورتش کج و کوله شد. بچه ها هم ایستاده بودند و هو می کردند.

تو قسمت راست صحنه، بچه های مسئول داشتند روی بالکن قصر کار می کردند؛ بالکنی که در واقع یک تکه بزرگ مقوا بود که با سیم به یک نردبان خیلی بلند وصل شده بود.

تو پرده آخر، من باید از نردبان بالا می رفتم و روی بالکن خم می شدم که با رایان حرف بزنم. قبلا چند بار امتحان کرده بودم. یک کمی لق بود.

خب، من از بلندی خوشم نمی آید و بالا رفتن از نردبان مرا عصبی می کرد. اما آقای کینز قول داده بود نردبان را به زمین محکم کند.

بهم گفتم: «تو فقط مواظب باش پاهات رو درست روی پله ها بگذاری. هیچ اتفاقی نمی افته.»

کوله پشتی ام را انداختم کنار صحنه و رفتم طرف تخت شاه.

همان موقع، فردی دست رایان را محکم روی دسته تخت شاه کوبید و دست هایش را به علامت پیروزی برد بالای سرش، بچه ها هم هورا کشیدند.

رایان که هنوز صورتش سرخ بود، در حالی که دستش را از درد تکان می داد، با اخم و تخم رفت کنار.

فردی پشت سرش صدا زد: «هیچ وقت با شاه مچ ننداز!»

دویدم طرف رایان و گفتم: «انگار این فردی خیلی نقشش رو جدی گرفته. از کی تا حالا به خودش میگه شاه؟»

رایان سرش را تکان داد و گفت: «تقلب کرد. نزدیک بود مچش رو بندازم، اما اون تقلب کرد.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با خنده پرسیدم: «چه جوری میشه تو مچ انداختن تقلب کرد؟»

رایان گفت: «با گنده تر و قوی تر بودن از حریف!»

هر دو خندیدیم.

پرسیدم: «آقای کینز کجاست؟»

فردی که تاج شاه را از این دستش تو آن دست می پراند، جواب داد: «تو دفتر. با چند تا از پدر و مادر ها حرف می

زنه.» بعد به نردبان اشاره کرد و گفت: «آلیسون، تو برای صحنه بالکن آماده ای؟»

به نردبان بلند نگاه کردم. بچه ها داشتند با بالکن مقوایی ور می رفتند و هنوز نتوانسته بودند به نردبان وصلش کنند.

گفتم: «شاید امروز اون صحنه رو تمرین نکنیم. من وقت نکردم جمله هام رو حفظ کنم.»

فردی رو کرد به رایان: «دستت چطوره؟ نشکسته؟»

رایان با اخم جواب داد: «خوبه. دفعه بعد نشونت میدم.»

فردی با خنده گفت: «دفعه بعد؟ یعنی تو حاضری دوباره امتحان کنی؟»

رایان نگاهش را از اون دزدید و زیر لب جواب داد: «شاید فردا.»

چند دقیقه سر به سر هم گذاشتیم و منتظر آقای کینز شدیم. چند تا از بچه های گروه کر که پایین، روی صندلی ها

نشسته بودن، شروع کردند به تمرین یکی از آواز ها.

بالاخره گروه صحنه، بالکن را به نردبان وصل کردند و آمدند پایین که هنر خودشان را تحسین کنند!

رایان داشت راجع به چیز بامزه ای که آن روز بعد از ظهر، تو کلاس هنر آقای کلی اتفاق افتاده بود، حرف می زد.  
رایان خیلی خوب ادای آقای کلی را در می آورد و صدایش را مثل او پایین و بالا می برد.

همه داشتیم می خندیدیم و ادای آقای کلی را در می آوردیم.

یکمرتبه رایان ساکت شد. لبخند از روی لب هایش پرید. چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «آلیسون... تو چته؟  
چرا این طوری می کنی؟»

فردی داد زد: «عوضی! چرا پشت دست هات رو لیس می زنی؟»

پشت دست چپم را چند بار دیگر لیس زدم. بعد هر دو دستم را با دقت نگاه کردم. تمیز تمیز شده بودند.

دست هایم را مالیدم به پاچه شلوار جینم که خشک بشوند.

و با عصبانیت گفتم: «هی... چیه؟ چرا همه تون به من زل زدین؟»



## فصل یازدهم

چیزی از این ماجرا نگذشته بود که سر و کله آقای کینز پیدا شد و تمرین را شروع کردیم.

آقای کینز از همیشه عصبی تر به نظر می آمد و مدام روی صحنه پس و پیش می رفت؛ هر چند ثانیه یک بار، تمرین را قطع می کرد و با عصبانیت چیز هایی روی تخته رسمش می نوشت. زیر بغلش خیس عرق بود.

با خودم فکر کردم، برای این عصبی است که فقط یک هفته به نمایش اصلی باقی مانده. خودم هم نگران شدم. یعنی می توان تا آن موقع همه جمله هایم را حفظ کنم؟

یک لحظه فکر کردم صدای گربه شنیدم. و از جایم پریدم و دور خودم چرخیدم. اما معلوم شد صدای جیر جیر یه صندلی تا شو بوده.

وقتی رویم را برگرداندم، آقای کینز بهم زل زده بود. « نشیدی چی گفتم، آلیسون؟ » از پشت شیشه گرد عینکش نگاهم کرد و گفت: « گفتم صحنه بالکن رو تمرین کن. »

« آوو، ببخشید. » این را گفتم، برگشتم و با عجله رفتم طرف نردبان. آقای کینز دوتا از پسر ها را صدا کرد که بیایند و نردبان را برای محکم نگه دارند.

نفس عمیقی کشیدم شروع کردم به بالا رفتن از نردبان.

آقای کینز صدا: « چطور؟ نمی لرزه؟ »

« نه، بد نیست. » این را گفتم و دو طرف نردبان را محکم گرفتم و پله پله بالا رفتم.

به خودم گفتم، آلیسون، پایین را نگاه نکن.

معلوم است که دست خودم نبود. نگاهی به پایین انداختم و دیدم رایان، فردی و بقیه بچه ها دارند بالا رفتم را تماشا می کنند.

وقتی به بالای نردبان رسیدم، نفس نفس می زدم. لبه بالکن مقوایی را گرفتم و دور و برم را نگاه کردم.

فردی پرسید: «اون بالا هوا چطوره؟»

بلند گفتم: «بد نیست! یکم ابریه ولی...»

آقای کینز پرید وسط حرفم و گفت: «داره دیر میشه. صحنه رو شروع کنید. رایان، برو سر جات.»

رایان سرش را خاراند و گفت: «باید کجا برم؟»

آقای کینز گفت: «زیر بالکن. آره درسته. آلیسون یادت باشه تواز دستش عصبانی هستی. چون تازه فهمیدی که اون

شاهزاده نیست و می خوای تلافی این حقه رو سرش در بیاری.»

از آن بالا با صدای بلند گفتم: «فهمیدم، آقای کینز. نشون می دم که عصبانی ام.»

سرش را تکان داد و به رایان اشاره کرد تا شروع کند.

اما قبل از اینکه رایان دهنش را باز کند، جنی، یکی از منشی های دفتر مدیر مدرسه، با عجله آمد وسط سالن

سخنرانی و صدا زد: «آلیسون! آلیسون!»

از بالا با تعجب نگاهش کردم.

- آلیسون، بیا پای تلفن. مادرت زنگ زده.

داد زدم: «هان؟ چیزی شده؟»

- نه، ولی گفت باید فوری باهات حرف بزنه.

- خیلی خب، الان می آم پایین.

از بالا نگاهی به کف صحنه کردم. به خودم گفتم، فاصله اش زیاد نیست. راحت می توانم چهار دست و پا پیام پایین.

پنجه های جلوم رو آوردم بالا. به پشتم قوس دادم. با یک ضرب، پنجه های عقبم را از نردبان دور کردم. و از بالای

نردبان جست زدم پایین.



## فصل شانزدهم

روی صحنه، صدای فریاد همه بلند شد.

وقتی می افتادم پایین، دیدم تخته رسم آقای کینز از دستش افتاد. دهن رایان از وحشت گشاد شد و دست هایش را دراز کرد، انگار می خواست مرا تو هوا بگیرد.

روی زانوهای و کف دست هایم آمدم زمین.

درد تو همه بدنم پیچید.

چرخیدم و به پشت خوابیدم.

و فریاد بلندی کشیدم.

چرا این کار را کردم؟ چرا از بالای نردبان جست زدم؟

یعنی دارم عقلم را از دست می دهم؟

یک نفر داد زد: « بهش کمک کنید! »

فریاد های وحشت زده بچه ها تو سالن پیچید.

- افتاد؟

- پرید؟

- حالش خوبه؟

- یکی به اورژانس زنگ بزنه!

رایان و فردی و چند تا از بچه های مسئول صحنه دویدند طرفم. اما منتظرشان نماندم. از جا پریدم و به سرعت از صحنه رفتم بیرون.

محکم خوردم به جنی و بین صندلی ها دویدم.

همه صدایم می کردند. اما صبر نکردم. دلم نمی خواست به سوال هایشان جواب بدهم. دلم نمی خواست بهشان بگویم چرا آنطور از بالا پریدم پایین.

چون دلایلش را نمی دانستم.

می دانستم توضیحی برایش ندارم. تمام روز یک جوهرهایی عجیب و غریب رفتار کرده بودم. از سر صبحانه به بعد، تمام روز احساس می کردم حالم خوب نیست. اصلا خودم نبودم.

می دانستم باید بروم به جایی و تنهایی فکر کنم. اما اول باید می فهمیدم مادر برای چی به مدرسه زنگ زده.

نفس زنان پریدم تو دفتر مدیر. گوشی تلفن روی میز جنی بود. گوشی را تندی برداشتم و نفس زنان گفتم: «سلام مادر! منم.»

مادر پرسید: «آلیسون، چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟»

از دهنم در رفت و گفتم: «ار بالای نردبون پریدم پایین! خیلی... خیلی عجیب بود. ولی فکر می کردم می تونم چهار دست و پا راحت پیام زمین.»

منتظر شدم چیزی بگوید، اما شنیدم که دارد با تر حرف می زند. چند ثانیه بعد تو گوشی گفتم: «بیخش، عزیزم! نشنیدم چی گفتم. این تر هر وقت من با تلفن حرف میزنم، یک چیزی می گه و حواسم رو پرت می کنه. داشتی چی می گفتم؟»

من که دلم نمی خواست دوباره توضیح بدهم، گفتم: «آ... هیچی. چی شده؟ تو برای چه تلفن کردی؟»

- میخوام بیای خونه و مواظب برادرت باشی. من و پدرت باید بریم پیش خاله اما. خیلی ناراحت و بی تابه. خودت که می شناسیش.

- می‌خواهی همین الان پیام خونه؟

- آره. خواهش میکنم عجله کن. نمی‌خوام تر رو تنها بگذارم. افتاده رو دنده بد اخلاقی.

مادر این را گفت و آه بلندی کشید: «بچه بیچاره! گمانم تو مدرسه از چیزی ترسیده. امروز همه اش عصبی بود.»

من که دلم نمی‌خواست برگردم به سالن و به سوال‌های همه جواب بدم، خوشحال شدم که بهانه‌ای برای رفتن از مدرسه پیدا کردم.

- فوری می‌آم، مادر!

به محض اینکه به خانه رسیدم، مادر از در زد بیرون و وقتی سوار ماشین می‌شد، صدا زد: «برای شامتون ساندویچ درست کن. سعی می‌کنم زود برگردم.»

تتر واقعا روی آن دنده افتاده بود. تو اتاقش روی زمین نشسته بود و فیلم کارتون تماشا می‌کرد. سعی کردم باهاش حرف بزنم، ولی به جای جواب، زیر لبی یک چیزهای نامفهومی تحویل داد.

کنارش رو زمین نشستم. فوری خودش را کنار کشید.

پرسیدم: «فقط دلت می‌خواد تلویزیون تماشا کنی؟»

بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گفت: «شاید.»

بعد برگشت رو به من گفت: «می‌خواهی بقیه فیلم نعره گربه رو تماشا کنیم؟»

- عمرا! یادت رفته اون فیلم چه جوری حالت رو گرفته بود؟

دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «پس من هم فقط کارتون تماشا می‌کنم.»

- باشه. هر وقت شام خواستی، بهم بگو.

با لجبازی گفت: «من شام نمی‌خوام. تو بلد نیستی چیزهای خوشمزه درست کنی.»

عجب بد اخلاق!



کمی از ساعت شش گذشته بود که نظرش عوض شد.

- شام چی داریم؟ خیلی گرمه.

شکم خودم هم فار و قور می کرد. دلم برای یک ساندویچ ماهی تن لک زه بود. اما یادم آمد که صبح همه تن ها را خورده ام.

گفتم: «من شاید فقط یه لیوان شیر بخورم.»

«هان؟» تر چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «نمی شه من ساندویچ کره بادوم زمینی و مربا بخورم؟»

- چرا.

- مرباش خیلی کم باشه.

«خودم می دونم.» تر برای همه چیز قانون دارد. اگر مربای ساندویچش زیاد باشد، لب نمی زند.

چراغ های آشپزخانه را روشن کردم و دوتایی رفتیم طرف کابینت ها. می خواستم از تر بپرسم نان تست می خواهد یا نان ساندویچ، که یکمرتبه گلویم گرفت.

شروع کردم به سرفه.

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و دوباره سرفه کردم.

یک چیز قلمبه ای توی گلویم گیر کرده بود که با سرفه بیرون نمی آمد.

نفس عمیقی کشیدم... و تا می توانستم، محکم سرفه کردم.

گلوله جلو نایم را گرفت. نفسم تنگ شد.

چشم های تر از وحشت وق زد: «آیسون، حالت خوبه؟»

نمی توانستم جوابش را بدهم. داشتم خفه می شدم.

بلاخره دولا شدم و بالا آوردم.

سرفه کردم و گلوله از گلویم آمد بیرون و افتاد روی زبانم. نفس زنان دست کردم تو دهنم و کشیدمش بیرون.

و با نفرت ناله کردم: «اوووووو.»

یک گلوله موی خاکستری، به بزرگی توپ پینگ پنگ.

گلوله نفرت انگیز موی خاکستری را کف دستم گرفتم و با وحشت بهش زل زدم.

تر جیغ زد: «عق! حالم به هم خورد!»

پشتم را کردم به تر. نمی خواستم ببیند چقدر ترسیده ام. چه بلایی داره به سرم می آد؟

می دانستم هر چه هست، مربوط است به آن گربه. ریپ.

تر با صدای ضعیفی پرسید: «آلیسون، حالت بده؟ مریضی؟»

با لکنت گفتم: «ن... نمی دونم.»

مدتی آن گلوله خاکستری را بر و بر نگاه کردم.

تصمیم گرفتم برگردم به آن خانه ترسناک. چاره دیگری نداشتم. با خودم فکر کردم، باید با کریستال حرف بزنم. او

باید این موضوع را برایم روشن کند.

حتی یک روز دیگر هم نمی توانم صبر کنم. همین امشب میروم.



- آلیسون به ساندویچم خیلی کم کره بادوم زمینی مالید و نون تست رو هم سوزوند!

به محض اینکه پدر و مادر از در آمدند تو، تتر شکایت مرا به آنها کرد.

پدر به من لبخند زد و گفت: «مطمئنم که خواهرت هر چی از دستش بر می آمده، کرده.»

تتر داد زد: «از دستش فقط آشغال بر می آد!»

برایش زبان در آوردم و از مادر پرسیدم: «خاله اما خوبه؟»

مادر سرش را تکان داد و گفت: «آره.. اوضاع رو به راهه.»

بی مقدمه گفتم: «من... باید برم بیرون.»

پدر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت نزدیک هشت و نیمه.»

«به رایان قول دادم کمکش کنم نقشش رو تمرین کنه.» دلم نمی خواست به پدر و مادرم دروغ بگویم. اما

نمیتوانستم بهشان بگویم میخواهم به دیدن یه دختر عجیب و عوضی بروم و درباره گربه ای که سه بار کشتمش،

سوال کنم.

چند دقیقه بعد، تو خیابان برودم و با سرعت از سرازیری پایین میرفتم. شب خنک بدون ابری بود. ماه نصفه

و رنگ پریده ای بالای درخت ها حرکت میکرد. شبنم چمن ها را نمدار کرده بود. دو تا سگ گنده و پشمالو تو

پیاده رو می دویدند؛ وقتی از وسطشان رد شدم، چپ چپ نگاهم کردند! استیشنی که چندتا نوجوان سوارش بودند

و صدای موزیکش گوش را کر میکرد، با سرعت از کنارم گذشت.

وقتی خانه ی کریستال را از دور دیدم قدم هایم را آهسته تر کردم. نور خاکستری کم رنگی از پنجره اش بیرون

میزد. تو دلم گفتم: «حتما خونه ست.»

راه باریک و کوتاهی که با سنگریزه فرش شده بود ، خانه را به خیابان وصل میکرد . روی سنگریزه ها راه افتادم . صدای گربه ها را از دور میشنیدم . چندتا چشم از پنجره مرا می پاییدند . نفس عمیقی کشیدم و در زدم . با وجود گرمی هوا ، پشتم از سرما لرزید..

داخل خانه ، صدای گربه ها بلند شد . عرق پیشانی ام را پاک کردم ، مواهیم را کنار زدم و دوباره در زدم . قلبم به شدت میزد ! کریستا میتواند کمک کند ؟ میتواند برایم توضیح دهد چه بلایی دارد سرم می آید ؟ بالاخره در خانه باز شد و کریستال سرش را بیرون آورد . سارافون سیاه و بلندی پوشیده بود که از بالا تا پایین ، پر از موی گربه بود .

چشم های سیاه و خسته اش را به صورتم انداخت و با تشر پرسید : «چی میخوای ؟ » رفتارش اصلا دوستانه نبود .

- آ.. آ.. آمدم با تو حرف بزنم . منو یادت میاد ؟ من...

پرید وسط حرفم و گفت : « اصلا نمیتونم الان حرف بزنم . »

گربه ها پشت سرش زوزه میکشیدند . یک گربه لاغر سیاه و سفید خودش را به ساق های او مالید . میخواست در را ببندد .

با اصرار گفتم : «ولی من به کمک تو احتیاج دارم . باید بفهمم...»

- راجع به ریپ میخوای حرف بزنی ؟

سرم را تکان دادم : « آره . میدونی... »

دستش را بلند کرد که مرا ساکت کند : « خواهش میکنم... از اینجا برو ! » از چشم هایش معلوم بود خیلی وحشت زده است . « خواهش میکنم ... نمیتونم ! »

در را محکم گرفتم که نگذارم آن را ببندد . سرش داد زدم : « تو باید به من کمک کنی ! باید برام توضیح بدی چه اتفاقی داره می افته ! »

شروع کرد که بگوید: «نه...» چانه اش لرزید. نور خاکستری خانه تو چشم هایش افتاده بود. «نه. مادر خیلی ناراحته. نمیخواه من با تو حرف بزنم.»

التماس کردم: «ولی.. پس فقط حرف هام رو گوش کن! من اون گربه رو کشتم. میدونم به نظر احمقانه میاد ولی من ریپ رو کشتم. سه دفعه اونو کشتم!»

کریستال نفس صداگذاری کشید و دستش را گرفت جلو دهنش.

- اون... اون هر دفعه بر میگردد. زنده میشه.

کریستال به طرف من خم شد و بازویم را گرفت. دستش مثل یخ سرد بود.

آهسته پرسید: «چند دفعه ریپ رو کشتی؟»

- سه. سه دفعه.

- «نه!!» دهنش را باز کرد و فریاد وحشت زده ای از گلایش بیرون آمد. دست سردش بازویم را چلانند.

با صدای لرزان پرسیدم: «چرا؟ مگه چی شده؟»

کریستال سرش را تکان داد و با ناله گفت: «تا حالا هشت تا عمرش رو مصرف کرده. بعد ازین خیلی خطرناک میشه. مواظب باش. ازش فاصله بگیر. ریپ نا امید و خطرناکه.»



## فصل هجدهم

زیر لب گفتم : « نمیفهمم. خواهش میکنم... »

دست سردش را از روی بازویم برداشت و در را محکم بست .

داد زد : « نه... ! باید توضیح بدی ! کریستال... خواهش میکنم در رو باز کن . اون پای منو زخمی کرد !

میشنوی ؟ پای منو پنجول کشید ! »

در باز نشد . صدای زوزه عصبانی گربه ای را از داخل خانه شنیدم . چندتا گربه از پشت پنجره بهم زل زدند .

التماس کردم : « کریستال... گوش کن ! ریپ منو پنجول زد و از اون موقع حال عجیبی دارم. » گوشم را به در

چوبی چسباندم : « هنوز اینجایی؟ صدام رو میشنوی ؟ »

جوابی نیامد .

روی سکو جلو در ، عقب عقب رفتم . کم مانده بود بیفتم پایین . دست هایم را دور خودم پیچیدم که جلو لریزیدم

را بگیرم .

صدا زد : « کریستال ؟ کریستال ؟ »

برگشتم تو راه شنی.

و احساس کردم یک نفر شانه ام را از پشت گرفت . برگشتم و جیغ زدم : « رایان! تو اینجا چه کار میکنی ؟ »

شانه ام را ول کرد و یک قدم عقب رفت . نفس زنان گفت : « با پدر و مادرم تو ماشین بودم و از اینجا رد میشدیم ،

تو رو دیدم . همه راه رو تا اینجا دویدم . »

دولا شد که نفسش را تازه کند : « آلیسون ، چه خبره ؟ موضوع چیه ؟ »

بعد به خانه کریستال اشاره کرد و گفت : « تو اینجا چه کار میکنی ؟ دوباره اون گربه رو دیدی ؟ » راه افتادم و رایان دوید خودش را به من برساند . وقتی به خیابان رسیدم ، دست راست پیچیدم و تو سایه یک ردیف شمشاد بلند راه افتادم .

« باید با اون دختر حرف میزدم . باید یک چیزهایی ازش می پرسیدم ولی اون کمک نکرد . »

از وسط خیابان رد شدم و به راه رفتن ادامه دادم . خانه ها تمام شد و از جلو یک محوطه پر درخت رد شدیم . درخت ها تو باد ملایم می لرزیدند . قبلاً هیچوقت آنجا نرفته بودم ، اما به دلیل نامعلومی ، احساس میکردم میدانم کجا می روم .

آن طرف خیابان بعدی زمین خالی و بزرگی بود . علف های بلندش زیر پایمان خم می شد .

رایان که کنار من میدوید ، گفت : « هی... یواش تر . چرا بهت کمک نکرد ؟ »

- خیلی ترسیده بود

- هان؟

دوباره گفتم : « خیلی ترسیده بود . هر دفعه که اسم ریپ رو می آوردم از رفتارش میفهمیدم که خیلی کُپ میکنه »

- ریپ ، گربه ی اون دختره ؟

شانه ام را بالا انداختم : « اینقد از این ماجرا میترسه که حاضر نیست درباره اش چیزی بهم بگه . کریستال موجود عجیبیه . مدام از مادرش حرف میزنه . همش میگه مادرش ناراحت و عصبانیه . مادرش از این ماجرا ناراضیه . »

- مادرش چه ربطی به این ماجرا داره ؟

« من هم نمیدونم » سر خیابان بعدی پیچیدم . به زمین خالی و علف گرفته ی دیگری رسیدیم .

رایان موهایش را کنار زد و گفت : « ما داریم کجا می ریم ؟ »

« هان ؟ » نمی دانم چرا ولی این سوال به نظرم بی معنی آمد . سعی کردم کلمه ها را پهلوی هم بگذارم ولی یک مرتبه

احساس سرگیجه کردم . گیج و سردرگم .. اطرافم را نگاه کردم و به دویدن ادامه دادم !

رایان نفس زنان دوباره پرسید : « آلیسون ، برای چی از این راه می ری ؟ »

متوجه شدم که حالا دیگر با سرعت می دوم .

اما به کجا میدویدم ؟ چرا از این راه آمده بودم ؟

از جلو زمین خالی دیگری رد شدیم . این خیابان چراغ نداشت . تاریکی دور و برمان را گرفت .

من می دویدم و رایان با فاصله کمی پشت سرم می دوید . من که در عمرم این خیابان را ندیدم ، چرا الان اینجا هستم ؟

رایان به التماس گفت : « آلیسون... صبر کن ! داری مارو کجا میبری ؟ میشه یک دقیقه صبر کنی باهم حرف بزنیم؟ »

جوابش را ندادم . برگشتم و از آن زمین خالی میان بُر زدم . وقتی می دویدم کفش هایم توی زمین نرم فرو میرفت و علف های بلند به پاهایم می خورد .

چیزی مرا می کشید... چیزی مرا به این نقطه می رساند... یک نیروی نامریی مرا به اینجا می کشاند ! گیج بودم..

اختیارم دست خودم نبود . از روی پرچین کوتاهی پریدم .

ماه از زیر ابر سیاهی آمد و نور سفیدش را به روی ما پاشید .

انگار همه دنیا روشن شد .

رایان دستم را گرفت و یواش گفت : « آلیسون.. صبر کن ، نگاه کن کجا آمدیم ! »

دور و برم را نگاه کردم. به سنگ هایی که از لای علف های بلند بالا آمده بود ، نگاه کردم .

رایان یواش گفت : « آلیسون چرا ما رو آوردی تو گورستان ؟ »

- نمیدونم... واقعا نمیدونم. یک چیزی منو کشوند اینجا. یک چیزی مجبورم کرد بیام اینجا.. چند قدم رفتم

طرف قبرها . و چیزی مچ پایم را محکم گرفت .





## فصل نوزدهم

دهم را باز کردم و فریاد بلندی کشیدم . رایان پرید جلو و ریشه درازی را که به پایم پیچیده بود باز کرد . قلبم به

گِرپ گِرپ افتاد .: « فکر کردم... فکر کردم یک چیزی مچ پام رو گرفته .»

رایان خندید : « ریشه بود . امیدوارم حالا که آمدی تو گورستان ، زیادی روح زده نشی . »

مچ پایم را گرفتم و مالش دادم . سرم گیج میرفت . پوستم می خارید و مور مور می شد... .

رایان بازویم را کشید و گفت : « آلیسون بیا ازینجا بریم . »

خودم را کنار کشیدم و گفتم : « نه . صبر کن » و چند قدم روی چمن نمدار رفتم جلو .

باد تندتر شده بو دو علف های جلو پایم را روی زمین می خواباند . سنگ های قبرها زیر نور کم رنگ ماه برق می

زدند . رایان گفت : « این سنگ ها... همشون کوچیکند »

شانه به شانه هم راه افتادیم و رفتیم طرف ردیف های عقبی . سنگ ها هر کدام به یک طرف کج شده بودند . بعضی

ها روی زمین افتاده بودند و علف دورشان را گرفته بود .

دولا شدم و حروفی را که روی یکی از سنگ ها کنده شده بود خواندم : اس پ ا د .

پرسیدم : « این چه جور اسمیه ؟ »

رایان بین ردیف ها چرخ زد و اسم هایی را که تشخیص می داد با صدای بلند خواند : تیزک ، میلی ، برقی ، سفید ..

رایان با قیافه گیج برگشت و رو به من گفت : « اینجا گورستان حیوانای خونگیه ! »

- ها ؟ حیوانای خونگی ؟

رایان دوباره پرسید : « چرا اومدی اینجا ؟ اینجا گورستان سگ و گربه ست . نگاه کن این یکی اسمش روور ( Rover ) اسمی که قدیم ها روی سگ ها میذاشتند و حالا دیگه مرسوم نیست ) بوده . نمیدونستم مردم هنوزم اسم سگشون رو روور میگذارند . »

رایان چیز های دیگری هم گفت و راه افتاد بین سنگ ها . گمانم اسم حیوان های مرده را بلند بلند میخواند ، اما من صدایش را نمی شنیدم ، صدای سوت آهسته ای گوشم را پر کرده بود . به نظرم می آمد صدای رایان از کیلومترها دورتر می آید .

سنگ های بالای سر قبرها ، جلو رویم از زمین سبز شده بودند و مرا به یاد دندان های شکسته می انداختند . صدای رایان باز هم دور تر شد .

لا به لای قبرها راه میرفتم . اما چیزی نمیدیدم . حتی متوجه نبودم که راه میروم .. احساس میکردم تو هوا شناورم ! تو دنیای ساکتی که فقط مال خودم است ، شناورم .

جلو یک سنگ کوتاه ایستادم . بالا و کناره هاش ترک خورده و تکه هاش کنده شده بود .

به اسمی که رویش کنده شده و تقریبا محو شده بود ، با دقت نگاه کردم ، برای اینکه بهتر ببینم باید خم می شدم و صورتم را نزدیک سنگ می آوردم .

صدای سوت توی گوش هام بلندتر و گوش خراشتر شد.

و یک مرتبه ساکت شد .

در سکوت ایستادم.

و به اسم روی سنگ خیره شدم : ریپ .

چشم هایم روی نوشته سنگ قبر قفل شد :

ریپ . ۱۹۹۳ - ۱۹۸۱

اون مرده . برای همینه که نمیتونم بکشمش . اون گربه سال هاست مرده !



به سنگ قبر زل زده بودم . نه می توانستم فکر کنم ، نه از جایم تکان بخورم .

دوباره حرف های کریستال توی گوشم زنگ زد : « اون گربه معمولی نیست . نباید با ریپ در می افتادی . »  
ریپ یک گربه ی مرده است .

گربه مرده ای که من سه دفعه دیگر او را کشتم .

کریستال بهم گفته بود : « حالا دیگه خطرناک میشه . اون جون هشتمش بود . حالا دیگه خطرناک میشه . »

یعنی کریستال این افسانه قدیمی را که می گوید گربه ها نه تا جان دارند ، باور می کند ؟

اگر ریپ یک جان داشت ، حالا مرده بود و زیر این سنگ دفن شده بود . سال ۱۹۹۳ دفن شده بود . دیگر زیر  
دو چرخه من نمی رفت . نمیتوانست بیاید روی صورت من و خفه ام کند .

اگر فقط یک جان داشت ، نمی توانست پایم را پنچول بزند . نمیتوانست آن خراش سفید را روی پایم بکند...

- آلیسون، چیکار میکنی ؟

صدای رایان فکرم را پاره کرد .

دستش را روی شانه ام احساس کردم . اما برنگشتم و از جایم بلند نشدم .

روی علف های خیس زانو زده بودم . شبنم سرد ، شلوارم را خیس کرده اما اهمیتی نمیدادم .

- آلیسون چیکار میکنی ؟

میدانستم چه کار میکنم . گورِ گربه را میکندم و دو دستی خاک خیس را میکندم و کنار میریختم .

مثل حیوان ها . دیوانه وار زمین را میکندم و خاک ها را بیرون می آوردم و می ریختم پشت سرم .. دست هایم میکنند و میرفتند پایین... پایتتر.

باید استخوان های گربه را میدیدم.. باید میدیدم که واقعا آن پایین است .

رایان بالای سرم ایستاد و داد زد : « آلیسون بیا بریم ! خواهش میکنم ! »

جوابش را ندادم . دلم نمیخواست با او حرف بزنم . دلم نمیخواست برایش توضیح بدهم .

دلم نمیخواست مرا در حال کندن زمین ببیند دلم نمیخواست ببیند که اینطور دیوانه وار مثل حیوان ها با پنجه هایم خاک را میکنم !

عمیق تر.. عمیق تر.. روی سوراخ دولا شدم .

تازه متوجه شدم آن ناله های حیوانی آهسته از دهن خودم در می آید ! : « اوو... اوو... اوو... اوو... » یک ناله کوتاه، با هر نفس .

عرق داغ از پیشانی ام سرازیر شده بود . دست هایم درد میکرد ، زیر ناخن هایم پر از خاک شده بود .

« آلیسون بس کن ! » صدای رایان بلند شد : « آلیسون تو منو می ترسونی واقعا منو می ترسونی .میشه دست برداری؟ »

نه . دست بر نمیدارم . نه نمیتوانم دست بردارم .

باید حقیقت را در مورد ریپ میفهمیدم . باید مطمئن میشدم که زیر این سنگ قبر دفن شده .

بیشتر خم شدم و باز هم میکندم . آن وقت دستم به چیز سفتی خورد .

« آخ ! » بیشتر از تعجب فریاد کشیدم تا از درد. مثل حیوان ها نفس نفس میزدم و تندتر خاک را بیرون می آوردم .

یک جعبه سیاه چوبی پیدا شد . خاک را کنار زدم که درش را ببینم . خاک را از دیواره هایش هم کنار زدم و توانستم همه جای جعبه را ببینم .

رایان زیر لبی گفت : « این تابوت گربه ست.. آلیسون، میخوای باهاش چیکار کنی ؟ »

نعره ی بلندی کشیدم ، دست هایم را بردم پایین، دیواره های تابوت را محکم گرفتم و کشیدمش بالا . از آنچه فکر میکردم سنگینتر بود.. لیز خوزدم و داشتم با سر می افتادم تو سوراخ !

جیغ زدم : « نه ! » تعادلم را حفظ کردم و دوباره دولا شدم . دیواره های تابوت را محکم گرفتم و از قبر بیرون کشیدم . تابوت را انداختم روی خاک ها . یک لایه خاک روی درش چسبیده بود . یک مقدار از خاک ها را کنار زدم .

رایان که پشت سرم ایستاده بود ، زیر لبی گفت : « باورم نمیشه . » و اوهم کنار من زانو زد . « واقعا خیال داری بازش کنی، نه ؟ »

جوابش را ندادم .

نفسم تنگ شده بود ، گلویم گرفته و خشک شده بود و مطمئن نبودم بنواتم حرف بزنم .

با دست های لرزان ، تابوت گربه را بلند کردم و روی دامنم گذاشتم .

یک لحظه بهش زل زدم.

در تابوت را دو دستی گرفتم .. و باز کردم .



## فصل بیست و یکم

پنجه ها بالا آمد و گربه پرید روی من .

برق چشم های زردش را دیدم . و برق دندان های سفید و تیزش را .

وقتی از تابوت بیرون میپرید دهنش را باز کرد و فریاد وحشتناکی کشید !

فرصت تکان خوردن نداشتم . تابوت باز از روی دامنم افتاد زمین ، چنگال های گربه تو شانه هایم فرو رفت و به پشت افتادم . صدای فریاد وحشت زده رایان را لا به لای هیس هیس گربه شنیدم . هر دو دستم را بالا آوردم که با جانور بجنگم ، اما بدن پشمالو و داغش صورتم را پوشاند و دست هایش محکم دور گردنم پیچید . فکر کردم ، میخواهد دوباره خفه ام کند .

دستم را بالا آوردم و پشتش را گرفتم . یک لحظه باهم کشتی گرفتیم و روی علف های خیس غلت زدیم . دهنم را باز کردم ک نفس بکشم .. و یک گلوله پشم گربه رفت تو گلویم ! به حال خفگی افتادم .. تقلا کردم گربه را از روی صورتم کنار بزنم . بالای سرم فریاد های دیوانه وار رایان را شنیدم . و بعد احساس کردم گربه از روی صورتم کنار میرود . نفس زنان غلت زدم و دو زانو نشستم . رایان شکم گربه را با هر دو دست گرفته و حیوان را نگه داشته بود . چهار دست و پایش را تو هوا تکان میداد و وحشیانه هیس هیس میکرد . آب دهن میپرانده . چشم های زردش از شدت عصبانیت مثل آتش زبانه میکشید .

رایان که با گربه کلنجار میرفت . داد زد : « آلیسون بلند شو ! »

روی پاهای لرزانم ایستادم . سرم گیج رفت . چندبار پلک زدم شاید گیجی از سرم برود .

رایان داد زد : « فرار کن ! نمیتونم نگاهش دارم ! »

ریپ لگد محکمی پرانده و همه بدنش را چرخاند و تاب داد . تو دست رایان لیز خورد و آمد پایینتر . رایان با تمام

قدرتش او را نگه داشت و داد زد : « فرار کن آلیسون ! »

کجا فرار کنم؟ نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم.

«نه!» پایم به تابوت گیر کرد و روی زانو ها و آرنج هایم افتادم زمین.

چرخیدم.. و دیدم گربه ازدست رایان سر خورد و خودش را آزاد کرد! چشم های زردش زبانه کشید. دندان های برگشته اش را نشانم داد. سرش را گرفت پایین و آمد به طرف من.

رایان خودش را پراند جلو، خم شد که گربه را دوباره بگیرد. اما گربه چرخ زد و با پنجه اش کوبید تو صورت رایان. رایان از پشت افتاد.

بر خلاف انتظار من، ریپ ایستاد و روی پاهایش بلند شد.

دوباره چشم هایش با غضب مرا نگاه کردند.

آن وقت گربه سرش را برد عقب و چنان نعره بلند و گوش خراشی زد که من مجبور شدم گوش هایم را بگیرم. انگار همه چیز منجمد شده بود. رایان. من. گربه خاکستری که روی پاهایش بلند شده بود. دهنش که هنوز کاملاً باز بود. همه ما یک ثانیه سر جایمان خشک شدیم.

آن وقت صدای غرض آهسته ای شنیدم و زمین شروع کرد به لرزیدن.

دور و برمان، سنگ های قبرها تکان خوردند و روی هم افتادند.

غرش آهسته تبدیل به صدای کرکننده ای شد!

علف ها لرزید. زمین بالا رفت و پایین آمد.

چشمم به دود سیاهی افتاد که از جلو سنگ قبری که تکان میخورد و میلرزید، بیرون می آمد.

سنگ قبر دیگری کج شد و افتاد روی زمین.

قبرها میلرزیدند و تکان میخوردند.

از قبر دیگری دود بلند شد.

برگشتم و دیدم از همه قبر ها دود بالا می آید و مثل مار میپیچید و بالا میرود .

زمین می غرید و تکان میخورد .

دود سیاه همه جا را گرفت .

هوا سرد شد. آن قدر سرد...

جیغ کشیدم : « چه خبر شده ؟ رایان... چه اتفاقی داره میفته ؟ »





## فصل بیست و دوم

رایان جواب نداد . لا به لای دود با چشم دنبالش می‌گشتم . اما دود آنقدر غلیظ و سیاه بود که چیزی از پشتش دیده نمیشد .

صدا زدم : « رایان؟ خوبی ؟ »

جوابی نیامد .

دود پیچ زد و مرا محاصره کرد . هوا خیلی سرد شد .

بوی ترشیدگی دماغ را پر کرد . بویی مثل بوی گوشت گندیده .

همینطور که دود سیاه چرخ میزد ، کم کم سایه هایی را دیدم . سرهای گرد و باریک . دم های برگشته ... وسط آن مه ، شناور بودند .

گربه .

گربه های مرده .

روح گربه . روح گربه ها از قبرهایشان بیرون آمده بود .

چند دوجین روح گربه دور من میچرخیدند و چشم هایشان برق میزد .

بوی ترشیدگی همه جا را گرفت . هوا سردتر شد .

پشتم لرزید .

« نه خواهش میکنم ! » سعی کردم از جایم تکان بخورم باید از آنجا میرفتم .

اما گربه ها و دود ، مثل گردباد دورم میچرخیدند .

گربه ها در سکوت نگاهم میکردند و میچرخیدند . چرخش دود و ارواح گربه تندتر و تندتر شد .

فهمیدم که تو تله افتادم.. نه میتوانستم ببینم ، نه میتوانستم تکان بخورم .

- رایان ؟ تو رو هم تو تله انداختند ؟

جوابی نیامد .

دود حالت خفگی بهم داده بود ، با یک دست جلو دهن و دماغم را گرفتم و دست دیگرم را سپر چشم هایم کردم.

از خودم پرسیدم : میتونم از وسطشون بدوم ؟

یعنی فقد اینها فقد دودند ؟ جامد نیستند ؟

میتونم از وسطشون بدوم و فرار کنم ؟

بوی ترشیدگی تو دماغم رفت . سرفه کنان به گربه های سیاهی که میچرخیدند ، نگاه کردم .

نفسم را حبس کردم . بدنم را سفت کردم ، سرم را پایین گرفتم و شروع کردم به دویدن.

با شانه هایم به گردباد دودی میکوبیدم .

تاریکی محاصره ام کرد . با سر و شانه افتاده ، جلو میرفتم . فریاد ارواح همه جا میپیچد . ناله های آهسته . ناله

گربه های مرده .

هر چه زور داشتم فشار آوردم . باز هم شانه ام را گرفتم پایین و پاهای لرزانم را به جلو فشار دادم .

و از وسطشان گذشتم .

هوای خنک شب به صورتم هجوم آورد . مهتاب تفره ای جلو رویم می تابید .

پشت سرم، سنگ های قبرها دیدم که روی زمین افتاده بودند ، سوراخ هایی که روی علف ها باز شده و ارواح گربه

ها از آنها بیرون آمده بودند .

رایان کجاست ؟

صدایش کردم اما فریاد و ناله ارواح گربه آنقدر بلند بود که صدای من گم شد .

برنگشتم . به دویدن ادامه دادم .

هوای تازه را با ولع میبلعیدم . و میدویدم !

حالا از آن گورستان وحشتناک بیرون آمده بودم و تو یک زمین خالی میدویدم .

دیوانه وار میدویدم . از جلو یک ردیف شمشاد بلند گذشتم . از یک خیابان رد شدم . و از یکی دیگر .

و پشت سرم صدای گرپ بلندی را روی آسفالت شنیدم . بی اختیار فریاد کشیدم و برگشتم عقب .

ریپ دنبالم می آمد ! چشم هایش زبانه میکشید.. آن قدر تند میدوید که پنجه های سیاهش عملا بالای خیابان

حرکت میکردند ؛ دمش را پشت سرش قوس داده بود .

وقتی چشم هایمان به هم افتاد هیس هیس ترسناکی کرد . سرم را بالا کردم و دیدم پشت سرش دود سیاه ، ارواح

گربه را با خودش می آورد .

تعقیب میکردند .

تندتر دویدم . پهلوهایم درد گرفته بود و شقیقه هایم میزد . گربه های مرده ناله میکردند و پشت سرم می آمدند .

خیلی نزدیک شده بودند..

پنجه های ریپ روی زمین گرپ گرپ صدا میکرد .

سر خیابانی پیچیدم .

و خانه کریستال جلو رویم سبز شد . همه جایش تاریک بود و فقد نور خاکستری کم رنگی پنجره جلوش را روشن

میکرد .

نفس زنان خودم را به چمن جلو خانه رساندم و پریدم روی سکوی جلوی در .

سینه ام بالا و پایین مرفت . همه تنم درد میکرد . هر دو دستم را بالا بردم و روی در کوبیدم .

با صدایی که از وحشت خش خش میکرد . داد زدم : « کریستال ! کمک کن ! کمک کن ! »

- کریستال... خواهش میکنم ! در رو باز کن ! باید منو نجات بدی !



## فصل بیست و سوم

جوابی نیامد . هیچ صدایی از خانه نمی آمد .

برگشتم رو به پنجره ی جلوی خانه .. کسی پشتش نبود .

التماس کردم : « کریستال .. خواهش میکنم ! » دو مشتی روی در کوبیدم : « کریستال ؟ »

نگاهی به خیابان انداختم . ریپ به باغچه ی جلوی خانه رسیده بود . چهار نعل روی چمن میدوید .

دود سیاه درست پشت سرش بود .

باز هم التماس کردم : « کریستال .. » و دوباره به در کوبیدم .. و در یکمرتبه باز شد !

- کریستال ..

دستش را دراز کرد مرا گرفت و کشید تو .

در را محکم پشت سرم بست و قفلش کرد . « من .. من .. » آن قدر نفس نفس میزدم که نمیتوانستم حرف بزنم .

ریه هایم را از هوا پر کردم . به دیوار تیکه دادم تا شقیقه هایم از کوبیدن بیفتند و درد پهلویم ساکت بشود .

بالاخره گرفتم : « ریپ .. و گربه های مرده .. مثل دود شناور شدند و ... و ... و »

باورم نمیشد ، کریستال دست هایش را انداخت دور گردنم و مرا بغل کرد : « آوو ، آلیسون ، خیلی متاسفم ! واقعا

متاسفم ! »

با مهربانی صورتش را به صورتم چسباند . وقتی از من دور شد دیدم که صورت رنگ پریده اش از نگرانی و .. ترس

کج و کوله شده .

یواش گفت : « من که بهت گفتم . ریپ گربه ی معمولی نیست . اون دست برادر نیست ! تا به چیزی که میخواد، نرسه، ول نمیکنه »

به زحمت گفتم : « چی میخواد ؟ »

کریستال چشم هایش را انداخت پایین و گفت : « جون تو رو . »

- ولی... برای چی ؟

مرا کشید تو راهرو و گفت : « وقت توضیح دادن ندارم.. اون تو رو انتخاب کرده . »

- ها ؟ نمیفهمم.. من..

پشت در خانه یک گربه نعره زد .

از جا پریدم .

کریستال یواش گفت : « ریپه . ریپ و بقیه گربه ها . گربه های دیگه برده های اون هستند . قفل کردن در جلوشون رو نمیگیره »

- ولی ...

- تا چند ثانیه دیگه میان تو خونه ! زودباش آلیسون ! باید عجله کنیم .

دنبالش دویدم و گفتم : « تونمیتونی بهم کمک کنی ؟ نمیتونی ازم محافظت کنی ؟ »

کریستال مرا با خودش کشید تو راهروی پشت خانه و جلو یک در بسته ایستاد .

صدای زوزه گربه ها از جلو خانه می آمد .

دوباره گفتم : « میتونی کمک کنی ؟ »

کریستال در را باز کرد . آن طرف در فقط تاریکی بود .

کریستال نجوا کرد : « فقد مادر میتونه کمک کنه.. فقد مادر میتونه تو رو از دست اون نجات بده »

صدای گرپ گرپ و ناله گربه ها بلندتر شد .

گربه ها آمدند تو ؟

کریستال چراغی روشن کرد و گفت : « زودباش.. » چشمم به پله های چوبی تیزی افتاد .

منظورش را نفهمیدم . « برم پایین ؟ پس... مادرت کجاست ؟ »

« پایین » کریستال این را گرفت و برگشت و به راهروی دراز و تاریک نگاه کرد : « فقد مادر میتونه کمکت کنه..

اون میدونه چطوری از پس ریپ بر بیاد »

به پایین پله های تیز و شیب دار نگاه کردم . آن پایین . چشمم به یک دیوار سنگی افتاد .

پشتم از ترس لرزید . خودم را عقب کشیدم . « مادرت اون پایینه ؟ »

سرش را تکان داد : « نترس آلیسون.. من باهات میام . بهت کمک میکنم »

پله ها نرده نداشت . هیچ طرفش دیوار نداشت . هیچ چیزی که آدم دستش را بهش بگیرد نبود .

پاهایم هنوز هم از آن دویدن طولانی میلرزید . دوباره پشتم یخ کرد .

کریستال گفت : « بجنب ! »

یک پله رفتم پایین . یک پله دیگر . یواش و با احتیاط رفتم پایین .

کریستال دستم را گرفته بود و پشت سرم می آمد . بالاخره رسیدیم پایین . دست کریستال را ول کردم و نگاهی به

دور و برم انداختم . دو تا لامپ فلورسنت ( تایپیست نوشت : همون لامپ مهتابیه ) ، نور خاکستری رنگی توی آن

زیر زمین دراز می انداختند .

وسط اتاق ، میز درازی بود که روش پر بود از سیم ، لوله ، وسایل علمی عجیب و غریب . کنار دیوار چشمم به یک

ردیف دستگاه با انواع صفحه های مُدرَج ، سیم ، عقربه و کابل افتاد که همه چیز را به هم وصل میکردند .

کریستال گفت : « اینجا آزمایشگاه مادره »

- مادرت دانشمنده ؟

جوابم را نداد . به جای جواب دست هاش را دور دهنش گذاشت و صدا زد : «مادر؟ مادر ؟ »

صدایش بین دیوار ها پیچید .

اول صدای سرفه شنیدم . بعد صدای حرکت یک نفر را که توی اتاق جا به جا شد . و بعد ، صدای پاهایی که روی زمین سیمانی کشیده میشد .

کریستال خودش را به من چسباند و دوباره گفت : « فقد مادر میتونه بهت کمک کنه اون قبلا با ریپ.. و همه جون هاش سر و کار داشته »

یواش گفتم : « هان ؟ پس ریپ واقعا مرده ؟! من قبرش رو دیدم و .. » صدای پا نزدیکتر شد و جمله من ناتمام ماند .  
نفسم را حبس کردم و منتظر شدم . یعنی مادر کریستال واقعا میتواند در برابر آن گربه اهریمنی و بقیه ارواح گربه از من محافظت کند ؟

هیكل خمیده ای ته اتاق ظاهر شد .

کریستال گفت : « این مادره »

توی نور ضعیف و خاکستری با دقت نگاهش کردم .

و از وحشت فریاد کشیدم .





## فصل بیست و چهارم

دستم را جلو دهنم گرفتم و عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار سنگی.

مادر صورت زنانه ای داشت. لبهای تیره، دماغ باریک، چشمهای سیاه و کشیده.

اما دوتا گوش تیزگره از لای موهای خاکستری اش بیرون آمده بود. چند تار سبیل سفید گربه هم از هر دو لپش بیرون زده بود.

پایش را روی زمین کشید و آمد جلوتر دامن قرمز بلند و پولور گشاد سیاهی پوشیده بود.

دست راستش را - که دست آدمیزاد بود - به کمرش زده بود. اما از شانه چپ پولورش یک دست پشمالوی گربه با پنجه و چنگال، آویزان بود.

یک دم پشمالوی گربه از سوراخ پشت دامنش بیرون زده بود. وقتی نزدیک تر شد، دیدم پشت گردنش هم پشم دارد. «اووووو.» نتوانستم جلو ناله وحشت زده ام را بگیرم.

نیمه زن، نیمه گربه

مادر کریستال نصفی آدم و نصفی حیوان بود.

مادر از جلو کریستال رد شد و به من گفت: «گاهی ... مردم از دیدن من تعجب می کنند.» و بعد میو کرد.

وحشت زده گفتم: «من ... من ...»

آمد جلو دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت. سرش را آورد پایین و سبیل هایش روی پوستم کشیده شد.

لبهای آدمیزادش از هم باز شد و با زبان زبرش شانه ام را لیسید. جیغ زدم: «بس کن!»

- خواهش می کنم بس کن!

یک قدم عقب رفت از قیافه اش معلوم بود رنجیده.

« فقط میخواستم یک کمی تمیزت کنم.»

پشم های پشت گردنش را با دست آدمیزادش خاراند.

یک لحظه احساس کردم دارم بیهوش می شوم. آن زن خیلی عجیب و غریب و خیلی ترسناک بود.

متوجه شدم سرتاپایم می لرزد. چیزی نمانده بود ساقهایم زیرم را خالی کنند.

دستهایم را محکم دور خودم پیچیدم و به دیوار تکیه کردم که نیفتم.

لبخند عجیب و شرورانه ای روی صورتش دوید و بازویم را با پنجه گریه اش ناز کرد.

لبخندش محو شد و رو کرد به کریستالی: «دختره آماده است؟»

کریستال سرش را تکان داد. «بله، آماده ست.»

از کریستال پرسیدم: «تو .. بهم کمک می کنی، نه؟»

«نه» نگاه سرد و بی رحمی بهم کرد و گفت: «نه. آلیسون، متأسفم! ما به تو کمک نمی کنیم. تو به ما کمک می

کنی.»

مادر دستور داد: «برای ریپ نگهش دار.»



## فصل بیست و پنجم

فریاد زدم: «نه!» و دویدم طرف پله ها.

اما کریستال سریع جنبید و جلو راهم را گرفت. بازوهایش را دورم پیچید و مراسرجایم نگه داشت.

تقلا کردم از دستش فرار کنم. اما محکم مرا چسبیده بود. دست گربه مادر هم دور کمرم پیچید.

مادر میو کرد و صورتش را آورد نزدیک صورت من و نجوا کرد: «بیخود سعی نکن فرار کنی، اون تو رو انتخاب کرده ریپ تو رو انتخاب کرده.»

جیغ زدم: «نمی فهمم! بگذارید برم! ولم کنید!»

کریستال مرا محکمتر چسبید و گفت: «تو زیرش کردی، تو زندگیش رو گرفتی، اون هم تصمیم گرفت که تو نفر بعدی باشی.»

- نفر بعدی؟ منظورت چیه؟

مادر دست گربهاش را محکم تر دور کمرم پیچید. دیگر نمی توانستم تکان بخورم. نمی توانستم خودم را خلاص کنم. «نفر بعدی که زندگیش رو به خاطر اون می ده، تویی»

جیغ کشیدم: «هان؟ زندگیم رو بدم؟ شما هم زندگی تون رو دادید؟ شما هم مردید؟»

مادر سرش را تکان داد. سیلش به صورتم کشیده شد. «نه، من نمردم، اما فرقی هم با مرده ندارم. من دیگه جوونی ندارم که به ریپ بدم. برای همین به تو احتیاج دارم.»

آه عمیقی کشید و با دست آدمیزادش به میز دراز اشاره کرد. «همه آزمایش ها غلط از آب درآمد. کارهایی که روی گربه ها می کردم... همه اش یک اشتباه بزرگ بود.»

دوباره سرش را تکان داد و ادامه داد: «همه گربه ها مردند. تو گورستان حیوون های خونگی دفنشون کردم. اما ریپ قوی تر از اون بود که بمیره. قوی تر و شیطانی تر. حاضر نبود مرده باقی بمونه. بقیه گربه ها رو هم برگردوند که برده اش بشن.»

بر و بر نگاهش می کردم چیزهایی که می شنیدم باورم نمی شد. «من... من نمی فهمم.»

مادر کمرم را با پنجه اش نیشگون گرفت. «ریپ تو رو پنچول زد؟»

سرم را تکان دادم «بله. یک دفعه ساق پام رو چنگ زد.»

مادر توضیح داد: «هر دفعه که پنچولت بزنه، یک کمی بیشتر مثل خودش می شی هر دفعه هم که پنچولت بزنه یک کمی از عمر تو رو می گیره که مجبور نشه همه نه تا جون خودش رو مصرف کنه»

کریستال گفت: «این طوری میتونه مقاومت کنه و تو قبر نمونه. اون انرژی مادر رو مصرف کرده عمر مادر رو مصرف کرده.»

مادر دوباره آه کشید. با چشم خودش می بینی که چه بلایی سر من آورده هر بار که چنگم زد. منو بیشتر شبیه خودش کرد. می خواست کریستال زندگیش رو برای اون بده، اما من اجازه ندادم. زندگی خودم رو دادم که کریستال رو نجات بدم. اما دیگه عمری ندارم که به اون بدم. اون همه خراش... اون همه...»

از آن سر اتاق صدای خرچ خرچ و خراشیدن به گوشم رسید. برگشتم و چشمم به ریپ افتاد. بالای پله ها ایستاده بود و چشم های زردش را به ما دوخته بود.

کریستال گفت: «آمد!»

مادر با صدای بلند به گربه گفت: «دختره حاضره! ریپ، این دختر عمر تازه برات داره!»

«نه!» فریاد گوش خراشی از گلویم بیرون آمد.

کریستال مرا محکم تر گرفت و گفت: «تو اونو زیر گرفتی، بهشی مدیونی.»

مادر گفت: «خراشی های ریپ عمیق، اما هیچ وقت خون نمی آد.»

به تته پته افتادم: «ولی... ولی... یعنی من هم شکل تو می شم؟»

مادر گفت: «اون قدرها هم بد نیست. بهش عادت می کنی»



## فصل بیست و نهم

سرم را بالا کردم و دیدم ریپ بی صدا از پله ها پایین می آید. روی پله آخر ایستاد و نگاه سرد و بی رحمی به من انداخت.

بدون اینکه پلک بزند. مدتی نگاهش روی من ثابت ماند.

از بالای پله ها صدای ناله و زوزه آمد. سر و کله ارواح گربه پیدا شد. تو هواشناور شدند و دنبال ریپ آمدند پایین. ریپ آمد جلوتر. دمش را پشت سرش بالا برده بود. پشم خاکستری اش سیخ شد. کمرش را قوس داد و آماده حمله شد.

کریستال به ریپ گفت: «دختره آماده است.»

مادر به گربه گفت: «آلیسون خوب ازت مواظبت می کنه. من و کریستال دیگه اینجا کاری نداریم. از اینجا می ریم، اما آلیسون میمونه و تورو زنده نگه می داره.»

جیغ زدم: «نه!» و با تمام قدرتم که خودم را کشیدم عقب.

باورم نمی شد، اما توانستم خودم را از دست کریستال بیرون بکشم از پشت سکندری خوردم و رفتم عقب تا خوردم به دیوار سنگی.

کریستال و مادرش جیغ کشیدند. اما ریپ صبر نکرد و با عجله آمد طرف من.

دور و برم را نگاه کردم به کدام طرف بدوم؟ چطوری می توانم فرار کنم؟

گربه های مرده پشت سر ریپ، سر رسیدند. پنجه هایشان مثل اینکه در حال راه رفتن باشند، تکان می خورد، اما در فاصله سی چهل سانتی متری زمین شناور بودند.

با هیس هیس و نعره هایشان سد وحشتناکی جلوم ساخته بودند.

فهمیدم که نمی توانم از سدشان رد بشوم.

الان است که ریپ جست بزند روی من. الان است که چنگم بزند.

همان طور که پشتم به دیوار چسبیده بود، ذره ذره خودم را کنار کشیدم. اما میدانستم فایده ای ندارد. گربه های

مرده. دیوار یکپارچه ای پشت سر ریپ درست کرده بودند

ریپ بدنش را بالا کشید و با پنجه های دستش هوا را چنگ زد.

خودم را آماده کردم که جاخالی بدهم.

به خودم گفتم، جاخالی می دم و از زیرش در می رم، و بعد میزنم وسط دیوار ارواح و خودم رو می کشم بیرون.

بدنم را سفت کردم و منتظر شدم گربه شیطانی جست بزند روی من.

دستهای لرزانم را تو جیب های شلوارم فرو کردم. تو یکی از جیب ها، دستم به چیزی خورد.

این چیه؟ تو جیبم چی دارم؟

با دست لمسش کردم. موش کوچکی پلاستیکی؛ همان ک ۹ موقع تمیز کردن اتاقم تو جیبم انداخته بودم.

ریپ آمد جلوتر.

خودم را حاضر کردم.

از بالای پله ها سر و صدایی آمد که همه ما را وادار کرد برگردیم و نگاه کنیم.

صدای گرپ گرپ پا بود. سرم را بالا کردم و... رایان را دیدم.

از آن بالا صدا زد: «تو اینجا ای! آلیسون، من همه جا رو دنبال گشتم! این پایین چه کار می کنی؟»

شروع کردم به فریاد زدن که بهش هشدار بدهم.

امارایان پله ها را دوتا یکی کرد و با سرعت آمد پایین .

با هر دو دستم اشاره کردم که برگردد و فریاد زدم: « نه! رایان... نیا پایین! برو کمک بیار! نیا پایین!»

رایان از دو پله آخری پرید پایین، با سرعت از وسط دیوار ارواح گذشت و دوید طرف من، «آلیسون... حالت

خوبه؟»

جیغ کشیدم: «رایان... نه...»

دیر شده بود.

ریپ لب هایش را از هم باز کرد و هیس هیس ترسناکی کرد.

آن وقت پرید بالا و چنگال هایش را تو بازوی رایان فرو کرد.





## فصل بیست و هفتم

«هاااااا؟» رایان دهنش را باز کرد و از درد فریاد کشید.

با چشم های وحشت زده، باز شدن خراش سفید و عمیق را روی بازوی رایان تماشا کردم.

ریپ سرش را با لذت عقب کشید و چشمهایش را با رضایت بست.

از دیوار جدا شدم و بلند فریاد زدم: «رایان... بجنب!»

موش پلاستیکی را از جیبم بیرون آوردم و پرتش کردم طرف ریپ.

موش خورد به ریپ و افتاد زمین.

وقتی دست رایان را گرفتم که بکشمش آن طرف اتاق، چشم گربه های مرده به موش پلاستیکی افتاد.

یعنی باورشان می شود که این موش واقعی است؟ ممکن است گول بخورند؟

بله!

گربه ها به هیجان آمدند و زوزه کشیدند. و همه شیرجه زدند پایین.

ارواحی که پنچول می زدند و هیس هیس می کردند.

ریختند روی موش و روی ریپ... و سر موش با هم دعوایشان شد.

یک لحظه جنگشان را تماشا کردم که همدیگر را چنگ می زدند و گاز می گرفتند. ریپ لای موج جوشان گربه

هایی که با هم میجنگیدند، گم شد.

گربه های دیگر افتادند روی ریپ، لگدمالش کردند، خفه اش کردند... تا اینکه بی جان و بی حرکت زیر آوار گربه

های مرده، روی زمین پهن شد. زیر گربه ها دفن شد.

حالا گربه های مرده با سرعت بیشتری لای هم چرخ می زدند و می لولیدند و من فقط تودهای از دندان، از چشم هایی که برق می زد و از چنگال هایی که می خراشید، می دیدم.

باز هم تندتر...

گربه ها می غریدند... همه با هم... نعره های بلند و گوش خراش صدا آن قدر بلند شد که گوش را کر می کرد. گوشی هایم را گرفتم.

و بعد... توده گربه هایی که توهم می لولیدند و می جنگیدند، ناپدید شد.

سکوت.

هنوز هم گوش هایم را گرفته بودم. زمین را نگاه کردم. موش پلاستیکی یک وری روی زمین افتاده بود.

ارواح گربه رفته بودند. ریپ هم رفته بود. بالاخره همه جان هایش مصرف شده بود.

- رایان... ماسالمیم! تموم شد!

اما وسط آن همه وحشت و هیجان، کریستال و مادرش را پاک فراموش کرده بودم.

و حالا آن دوتا، دوش به دوش هم می آمدند که به من و رایان حمله کنند .



## فصل بیست و هشتم

من و رایان سرجایمان خشک شدیم.

هنوز هم فریادهای گوش خراش گربه ها تو گوشم زنگ می زد و گیج و لرزان بودم.

کریستال و مادرش با قیافه های بی رحم، یواش یواش به طرف ما می آمدند.

لبخند روی لب هایشان بود.

کریستال بازوهایش را دور من حلقه کرد و گفت «متشکرم. آلیسون! متشکرم! تو همه ما رو نجات دادی!»

بعد مرا به خودش چسباند و محکم بغل کرد. مادر هم بغلم کرد.

هرسه خوشحال و آسوده، وسط اتاق ایستاده بودیم.

بالاخره صدای رایان جشن ما را به هم زد: «باورم نمی شه این موشی پلاستیکی گربه هارواون جور دیوونه کرده

باشه.»

گفتم: «گربه هر کاریش کنی، گربه ست. حتی گربه مرده.»

مادر دست آدمیزادش را دور دخترش حلقه کرد و گفت: «من و کریستال داریم از اینجا می ریم. باز هم متشکرم.

آلیسون! یک میلیون بار ازت ممنونم»

پرسیدم: «کجا می رید؟»

باغصه جواب داد: «تا جایی که بشه. از اینجا دور می شیم.»

دست رایان را گرفتم و کشیدمش طرف پله ها. «من هم همین طور!»

چند ثانیه بعد، بیرون از خانه، تو هوای تازه و خنک شب ایستاده بودیم. پشت سرم را نگاه نکردم.

\*\*\*

مادر سرش را از در اتاقم آورد تو و گفت: «می شه یک دقیقه بشینی و به من بگی چت شده؟»

با بی حوصلگی گفتم: «نمیتونم تمرین دارم، دیرم شده خودت که می دونی اگر دیر برسم. آقای کینز کفرش درمی آد. این هم تمرین آخره!»

بعد از ظهر شنبه بود و قرار بود همان شب نمایشی اصلی برای اولین بار اجرا بشود.

نگران و عصبی بودم؟ هه! لازم نیست نابغه باشید تا بتوانید به این سوال جواب بدهید.

مادر غرغر کرد که: «من و پدرت یک ثانیه هم تورو ندیدیم. تر هم دلش برات تنگ شده.»

به مادر قول دادم: «بعد از نمایش، همدیگرو حسایی می بینیم. مادر، حالا خواهش می کنم بگذار از اینجا برم بیرون من هنوز هم بعضی از آوازاها رو حفظ نیستم و...»

رایان مادر را کنار زد و داد زد: «هی! آلیسون، دیرمون شد. چرا راه نمی افتی؟»

به جای جواب. آه کشیدم و شانه ام را بالا انداختم.

مادر رفت پایین و صدا زد: «امشب بعد از نمایش می بینمت! من و پدرت ردیف جلو میشینیم. پدرت دوربین

فیلم برداریش رو هم می آره»

چشمهایم را چپ کردم و زیرلیبی گفتم: «چه توپ!» و بعد برگشتم رو به رایان و با ناله گفتم: «وای، من خیلی اضطراب دارم!»

رایان گفت: «عوضش دیگه لازم نیست غصه هیچ گربه ای رو بخوریم.»

- آره دیگه از گربه های شیطانی خبری نیست. زندگی به حالت عادی برگشته. حالا فقط باید نگران چیزهای عادی و طبیعی باشیم!

همان وقت، فریاد گوش خراشی از اتاق بغلی آمد و من و رایان هم از ترس جیغ کشیدیم.



## فصل بیست و نهم

رایان برگشت رو به در اتاق.

من از او تندتر جنبیدم هلهش دادم و دویدم تو راهرو پریدم تو اتاق تر.

- تر!

ترروی تختش نشسته بود و ناخنهای دستش را میجوید.

روبه رویش، یک گربه هیولامی غرید و پنجول می زد.

سرش داد زد. «تر، فکر می کردم این فیلم رو پس دادی! خودت می دونی که نعره گربه برای تو زیادی ترسناکه!»

تر با صدای ضعیفی گفت: «فقط می خواستم چند دقیقه تماشا کنم.»

دکمه خاموشی دستگاه ویدیو را فشار دادم.

گربه هیولا ناپدید شد.

تر را دعوا کردم که: «تو من و رایان رو از ترسی کشتی نباید این جور فریاد بزنی»

- ولی مجبور بودم جیغ بزنم! خیلی ترسناک بود!

فیلم را از دستگاه بیرون آوردم و گذاشتم تو جعبه بعد هم گذاشتمش روی بالاترین طبقه یک قفسه که تر دستش به آن نرسد.

کانال تلویزیون را چرخاندم و یک فیلم کارتون برایش پیدا کردم.

تر گفت: «آخر فیلم رو برام تماشا می کنی؟» گفتم: «فکر نمی کنم. من و رایان دیگه از گربه خوشمون

نمی آد.»

چند ثانیه بعد، من و رایان از در آشپزخانه زدیم بیرون. آفتاب فشنگی بود؛ دستم را جلو چشم هایم گرفتم و گفتم:  
«چه روز خوشگلی!»

رایان غرزد که: «آره اتفاقاً برای دیر رفتن سر تمرین هم روز مناسبه.»

از کنار گاراژ راه افتادیم. نفس عمیقی کشیدم و از بوی خوب چمن زده لذت بردم. «پدر تازه چمن هارو کوتاه کرده. من می میرم برای این بو»

ظاهراً رایان صدای مرا نشنید. چشمش به یک کپه چمن بلندی بود که از دست ماشین چمن زنی جان سالم به در برده بود. یکمرتبه رایان با زانو آمد زمین و صورتش را فرو کرد تو چمن بلند.

سرش داد زد: «هی... تو چت شده؟»

رایان سرش را بلند کرد و برگشت رو به من. یک موش صحرایی آبدار لای دندان هایش بود.

- هی بدش به من! من اول دیدمش!

رایان که موش از دهانش آویزان بود و تکان تکان می خورد. سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

باز هم اصرار کردم: «بده به من» و پنجولش زدم. «زود باش رایان، اونو بده به من خودم اول دیدمش راست می گم  
من اول دیدمش!»

پایان

تیر ۱۳۹۵

منتظر کارهای بعدی ما در وبلاگ کتابخانه وحشت باشید...

[Rlsthine.ir](http://Rlsthine.ir)

[Rlsthine.Blogfa.com](http://Rlsthine.Blogfa.com)

